حسبی اللہ لا الہ الا ہو علیہ توکلت وہو رب العرش العظیم

بتوفیق رنگین ساز بزم سخن بہار افزای حدیقۂ ہنر و فن نثر
تربیت نثار نظم پروین الانوار مشکوت فصاحت و بلاغت

نثر سوم آصفی نظام

المعروف به

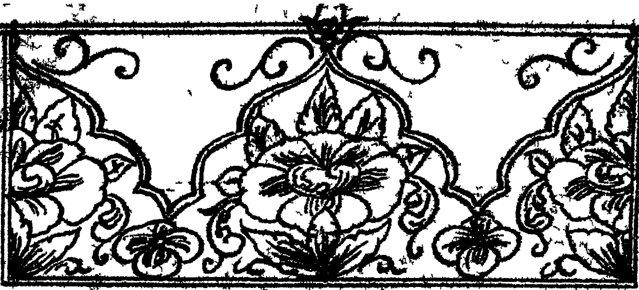
محبوب الکلام

در مدح خدیو دین

جناب ابو علی خان بہادر

از چکیدہای خامۂ رقم طراز براعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان
صاحب آصفی سررشتہ دار محکمہ اعلیحضرت و... نواب میر افسر جنگ بہادر

در مطبع اخبار آصفی نقش و نگار انطباع رونق دریافت



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت تو وقف کریم است و بخیل | ایثار تو بر شاه و گدا هست سبیل
احسان ترا بهانه درکار است | هرکس که کشد خوان توآن هست خلیل

خلیل نوالان سخن که در مهمان سرای عالم خوان معنی کشیده اند را به جوار
سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نعمای الوان احسان رسانیده و حاتم
دستگاهان هنروفن که در بساط جهان سماط حمد سرایه کمال چیده اند زله بند
خوان شاهی ولی نعمتی اند که هر بخیل در ادوار آلای متنوعه امتنان کامیاب
بر شیلان نوال بدیع نقش مرغ و ماهی صبح و مسا وظیفه خوار — و بر سماط
کرم عامش دشمن و دوست روز و شب بهره بردار — مطبخی مکرمتش کلیچه
گرما گرم آفتاب زرین در تنور شفق پخته به پیر سحر میدهد — و سفرچی مرحمتش لقمه ها
تازه کواکب هر شب بکام زال چرخ می نهد و میکا کاسهٔ صدف محیط گون

شود سهر کیسه کشائی نیسان ایثارش بگوهر شاهوار مملو میگرداند و وقتی
که بغداد کهنهٔ کان گرسنهٔ لقمه ریزهای جواهر شود سفرچی آفتاب راتبهٔ لعل و
یاقوت میرساند. خلیل نوالان کاسهٔ امید پیش خوانسالار عطایش میدارند
وحاتم دلان دست تمنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند. کاسه
گردانی درش سرمایهٔ افتخار بخت قیصر وخاقان وکاسه لیسی خوان فیضش
بهرهٔ اقبال طالع اسکندر وخان. بر خوان نعمت محبتش در گلوی
دل شکران از کورنگی فراق افتادن. و بر مایدهٔ آلای دردش حوصلهٔ
شوق نمک شناسان فیض هستی را کمین اشتها کشادن. سوختگان
آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بهم رسانیدن. و گرسنگان در دو شر
شکم آرزو به سفرهٔ ناتوانی سیر گردانیدن. چاشته خواران خیال بهر
بر بساط عشرت دوام در انداز شکم باز کردن نشسته اند. و زهرابه
نوشان اندیشهٔ قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
بکام دل مسیحا از مایدهٔ ذوقش لذتی بچید که دست اشتهای کام ا
بساط امکان کشید. و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
رسید که مزهٔ نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید. اگر ماهیت ب آتش

اضطراب کباب شوق اوست — واگر مرغیست سوختهٔ شعلهٔ گرمی
ذوق اوست در رحمتش بر رخ طرسیان عصیان گاهی فراز نگردد
وانتظار رحمتش لمحهٔ رنگ شکن روی دریوزه گران فیض اجابت نشود
آهنگ انفاس اگر بوسعت ازل وابد آغوش گشاید بنغمهٔ سپاس رحمتش
ناخن کداملی شر بردل نزند — واگر مضراب زبان بتار گفتار محشر ایجادی
تحریک نماید نوای شکر نعمتش بهیچ خاطر فریبی نکند — از بیدریغ بخشش نعمت وجود
که با ابلیس رسید اگر حق شناسان نمک هستی از شکش تا ابد خون جگر خورند بجاست
واگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خونابهٔ جگر کشند سزا — ازینجا
اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
دست چربی بر سرش گذاشته — دو دشمن ازلی را چنین نعمت ابدی کامیاب
داشته — اگر خلیل را از آتش با برم رسانید از عهدهٔ سپاس رحمتش برآمدن محال است
واگر ابلیس را از فردوس برآورده همیشه دوزخ گردانید محض افضال —
سبقت رحمتی علی غضبی ارشادیست که هرچند لعین را بکیفر کردار لقمهٔ آتش
دوزخ گردانند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
نقحوای ان شکرتم لازیدنکم چاشته خواران سماط وجود بسپاس نعمای

غیر مصدر و از نقش لب شکفتا بند — و از خیال زله‌بندی خوان نعمت آلای عالی متناهیه
اش بدیع نقش هیچ می‌افزوند — اگر از سماط این مائده دست کشند و مگس خوان
و نعمت که بیک نفس و بیعت نهاده دست بهم جنبند تا قیامت از تنگی حب
و مگس خجلت گرفتار باشند — و از انفعال فراوانی نعمت جز عذر مجهودی نتاشند
بیستانی بر آمدگی نفس اگر صد خیل سپاس می‌خراید جز سودای خام اندیشی نیست
و چه می‌فزود تنگی نفس که هزار قافله شکر می‌آراید خموشی و طوفان او کسی نیست
هر چه بخشیده است محض عنایت اوست و آنچه ارزانی دارد سراسر رحمت

کریمی که بر خوان احسان او ‌‌ ‌‌ مسلمان و گبرند مهمان او
همه ریزه‌های فیض عام ‌‌ ‌‌ بآلای الوان برآموده کام
ز فیضش نگیرد کس اندازهٔ ‌‌ ‌‌ دهد هر زمان نعمت تازهٔ
چو دریای فیضش در آید بجوش ‌‌ ‌‌ ببالید صد جزر و مد در خروش
لب تشنه کامان ملک عدم ‌‌ ‌‌ ز هستی نمیداشت یک قطره نم
بفرمود سیراب کام همه ‌‌ ‌‌ رساند آب هستی بجام همه
ز فیضش توان کرد اینجا قیاس ‌‌ ‌‌ که آزاد بودی ز امید و یاس
گشادند چشمت ز خواب عدم ‌‌ ‌‌ رسیدی در آغوش مهد رحم

بخوردست خون مادر کودکست نهان بخششش یکی نیز دان چه خواست

از آن پس در آغوش مادر نهاد دو پستان چو چشمه کوثر شیر داد

پدر تو بهی نیز و سے تو فرود بود عالم بچشمت بخواری شود

شده از نهیب تو گرم گداز ز دندان شده در میان پیچاش ساز

کسے گر بدین نیروی دسترس شود طعمه زاغ حرص و هوس

نگوید همی شکر پروردگار وجودش بود تنگ لیل و نهار

بچشم شناسنده پست بود چه باشد زمین و چه چرخ کبود

شناسند فرقه هندی اند ولی در سپاس خداوندی اند

شهان را که چندین تنعم بود خیال سپاسش گر از دل رود

گدا وار گردند بیچاره بهر کوچه باشند آواره

گدائی که با بے نوائی خوش است بشکرش بحال گدائی خوش است

بود با دلش عیش چندان فراغ که گیرد جهان را به بازی لاغ

کسی گر برد لقمه از خوان خلق طمع بشکند استخوانش بحلق

بخوان الهی چو مهمان شود ازان خورده هر دم پشیمان شود

نمودست فیضش چنان دست قال که چرخ و زمین است دریا نوال

فروشنده کی ز رفعت گراید [illegible] — کز افلاک دارد [illegible]

ببالیدن آسمان بلند — ببالید به طالع ارجمند

زمین شد پر و شد از رستنی — دل تیره اش یافت روشنی

همه رستنی بهرهٔ عالم است — بدون داده اش مایهٔ آدم است

بفرمان او شاه سیارگان — زند دست در کیسهٔ بیجادگان

کشد گر هوا دست در آستین — گهر ریز دینار از جیب زمین

بدریا دهد گوهر ناب را — بکان جوهر لعل خوش آب را

بکهسار چند انکه گیری سراغ — بطبع هوس پیشه ناید فراغ

ز الماس و یاقوت و لعل و عقیق — به نیرنگ پیچد نگاه دقیق

بروزی زند گر کسی دست و پا — مگر نیست آگاه ازین ماجرا

صلیبی کند دست خود آسمان — به بند و زمین بهر خدمت میان

شهان گو بعالم ولی نعمت اند — ولیکن نمکخوار آن حضرت اند

تمناگر خاکیان درگهش — نظرگاه افلاکیان درگهش

دهد نیروی دل بدلدادگان — کند دستگیری افتادگان

بانبار او گر کسی بنگرد — بهر خس پا در گریبان برد

اخلاص آل اطهارش سیر گردید شکم عاقبت ناف سفرهٔ دوزخ گردانید — وکسیکه بیغمای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه وید لذت نعمت بهشت جاودانی بکام آرند و رسانید ارباب مذهب را بی نمک مهر آلش طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب حلاوت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

احمد مرسل که لولاک است تاج فرقش — سایه پرور در لوای او بود اقبال و جاه
رفعت شانش باوج لامکان شد همعنین — پایگاه او بود شان نبوت را پناه
غازه کش از گرد راه عظمتش روی شکوه — سر سپهر ور از غبار عزت او چشم جاه
فرق شانش از سعادت گر نماید احتشام — صد هما غلطد بزیر سایهٔ طرف کلاه
سجده از رویش تبه گردد بسان معصیت — از قبولش معصیت چون سجده بالد جباه
آبشار رحمت حق دامن عصیان شوید — در محیط عفو ش ار عاصی کند یکدم شناه
گر شرار برق قهر او زند در آسمان — دود بر خیزد ز نور چشمهٔ خورشید و ماه
مطلع خورشید گردد از غبار راه او — جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
از دم او مرگ را خاصیت آب حیات — از لب او زهر را تاثیر تریاق شفاه
ذره را از بهرهٔ جودش فروغ آفتاب — قطره را از مایهٔ فیضش چو دریا دستگاه

شمه‌ای از شکوهش را کسی گر بنگرد
چون شعاع مهر بر کاخش شود زرین گیاه

خسروا تاج لعمرک تا چه دارد پایه
در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتاه

طالع خصمش حضیض انجام باشد تا کجا
سکندر از آرزوی اوج او ایجاد چاه

از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او
آنکه هر دم گستری هر جانبی دام نگاه

یک مژه در خواب اگر بینی فروغ حسن او
از سویدای تو جوشد پرتو خورشید و ماه

از نگونساری نفس معصیت آهنگ خویش
گر کسی گردد گرفتار مکافات اله

از خیال گیسوش دارد اگر حبل المتین
بر رسد بر ذروه عرش برین از قعر چاه

میرسد در عرصه رحمش آماج اثر
از کشاد شست دلهای حزینان تیر آه

موج بحر رحمتش از شست و شوی معصیت
پردازد از دامان اعمال جهان داغ گناه

رحمتش تا سکندر مشاطگی گردیده است
شاهد فیض اجابت نالهای صبحگاه

ای سریر آرای قرب قاب قوسین شرف
عالم علوی ترا جولانگه اقبال و جاه

بی فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن
تیره روزی را علاج از پرتو خورشید و ماه

بهر استعلام خاک درگه اقبال تو
سخت باشد نارسائی های بختم سد راه

گر از آن درگاه باشم دور بی خواهشم لب
گرد راه آل تو روبم بجاروب نگاه

زهی نخبه آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان حشم مهمانی خوان نوالش

بر بخت خویش منت میگذارند — و جهی سلاله دودمان رسول کونین که
خدیوان حاتم دستگاه نعمت شیلان کرمش کام آرزو می خارند باندیشه
گرفتن نعمتش پروردگار پروردگان دولتش را روز و شب در سودا داری — و بخیال
ادای حق نعمتش نمانه تربیت یافتگان عنایتش را صبح و مسا غمخواری — از گدایان
فیضش دیگ کاسه حباب برکف داشته — و از گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه
کاسه آفتاب برکف داشته — حاتم نوالان را بر سفرهٔ کرمش کاسه لیسی
افتخار — و جعفر دستگاهان را بر شیلان جودش راتبه خواری سرمایهٔ اعتبار
برخوان مکرمتش خسرو خاور کاسه گرم ترازانش هر صبح می یابد — و بر سماط
مرحمتش ماه انور از کاسه سرنگون شدن هر شام می شتابد — در مکتب روزگار
نوخطان یکرو نوشتن بوسه بقاط شین عشرت باهم سبقت میجویند — و در
دفتر زمانه دست نویسان لب مشق درمنه لب راغ مفهوم درست و درم
می پویند — بصلای مرحمتش امید بکام جوئی جاوید کام میخارد — و بنوید
مکرمتش آرزو شکم هوس از عزای دوام می برآورد — در عهد نعمتش رسم
کاسهٔ همسایه از کاسه گردانی بدتر — و در دور تربیتش طریق کاسه پیش کسی بند
کردن از جنس کاسه کجا بر — از چرب و نرمی سخاتش نان اہل عرب و عجم

بچنان در روغن افتاده که نان زرین آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار نمانده و از بهره عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی دست داده که پوشش دیگ هوس کعب لنگری روزگار نشانده

نظم

کرم از دعوتش نعمت کفیل است
جهان را خوان او خوان خلیل است

کفیل رزق عالم همت او
سبیل کام امکان دولت او

شکم را ناف سفره کرد ایام
رساند نعمت جاوید با کام

همیشه سیر گردون شکم وار
بود بر خوان فیضش راتبه خوار

ز چرب و نرمی لطف سخایش
هوس هرچند مغزی از عطایش

گدا چندانکه دارد کام امید
رباید بهره از نعمای جاوید

گدایی گر ز خوانش نله گیرد
سلیمان میهمانیش پذیرد

ز خوان نعمتش از سیر خوردن
هوس خواهد شکم را باز کردن

بجهد از دست از نعمت اغنی
دل اشعب خجل از کاسه لیسی

صلائی گر دهد از بخششش عام
رسد با هر کس از اقبال پیغام

گدا گردد چو از نعمت بسکه مغرور
قدح را بشکند بر فرق فغفور

بدوشش هست عمر شاه خاور
کسی نعمت کشش کاسه گدا بر

کدامی دل گرفتار هوسش نیست | کسی را احتیاج مجلسش نیست
چه اهل لندن و چه اهل هند اند | بفیض دولت او جاه مند اند
نخوان یعنی هر یک نشسته | زکام بخت ناهارے شکسته
خلیل الله از جهان نوازے | نه میشد ان یافته عز سرفرازی
ز ایثارش که باشد وقف عالم | بود نام خلیل الله قایم

از شکوه یکتائیش بشیر الدوله اقبال بافتخار آسمانجاهی - و از شرف عالم آرائیش منیر الملک طالع بآفتاب فروغی مباهی خورشید جاه طالع را از شرف بخشش نشانمندی امیر کبیر یکتائی و اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش پایگاه افزائی وقار الامرائی از عزم جهانگیریش افسر جنگ شجاعت مقدمة الجیش معارک جهانستانی - و از همت عالم نوازش محسن الملک سخاوت منبع النوع عوالم فیض رسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشائیش بفخر الملکی مشتهر - و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگی موکبه اش بعلاء الدولتی مفتخر - شهاب جنگ خدنگش در رجم مخذولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش بجگر دوزی مقهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک بعدلتش از عالم آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

باصره پست گرداینده - پیادهٔ لشکرش از حملهٔ دلیرانه جرار جنگ - و شاطر
و کلبش از کوشش ستمانه شجاعت شعار جنگ - ترکش کش میدانش بقربت جنگی
تناز - و غاشیه بردار سمند برق جولانش بدلیر جنگی سر فراز - بیاوری
قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و به نیروی سطوت اجلالش ظفر قدیر جنگ
معاضدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه دلیران - و بمعاونت
دستش خنجر برق جنگ عرصهٔ مصاف شیران تهنیت یاور الدوله فیروز
علایه لشکر جهانگیرش - و بدر الدوله فتح پرچم علم جنود عالم تسخیرش - آصف نواز
جنگ تدبیر بدولتخواهیش عالم نشانمند - و عماد الدوله نظام از کشور پناهیش
جهان ارجمند - از نهیب معز یار جنگ ستبر دستش صولت افراسیاب کوس خورده - و از هیبت
فیروز یار جنگ سطوتش بهمن بکام اژدر فنا پناه برده - قادر الدوله عقلش
مشیر الملک اسکندر روشان - و انتصار جنگ تدبیرش عالی السلطنت فریدون منش التـ

شکوه کشور ست از اوج تختش	نظام دولت است از فر بختش
زند پهلو بکیوان قطره از وی	ثریا جاه باشد ذره از وی
بود از بندگی او مباهی	فلک با پایهٔ خورشید جاهی
حسام الملک و اجلال اقبال	بشیر الدوله اش اقبال اجلال

شجاع دولتش سالار اعیان | بشیر الملک او محنت ربایان
نهاده محسن الملک ستایش | بعالم بار احسان از عطایش
شدش از افسر جنگ یگانه | نشانمندی فر زمانه
عزیز الدوله او عقل و فرهنگ | قیام الملکش اقبال ظفر جنگ
بود نصرت نصیر جنگ از وی | بود قوت قدیر جنگ از وی
گرش جنبید سکندر شوکت جنگ | برد از دل خیال تاج داورنگ
بدولتخواهیش خرج است اقلیم | شدش اقبال یار جنگ دایم

آصفی سبی نواله خوان مدیح خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است و نعمای تازه مضامین بر بساط عرض چیده — اگر درین دعوت خاص با دیگر خوش نشینان وسعت آباد دولت و کامرانی صلای عام دهد از کوتاهی دامان نشینان فرصت می‌ترسد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر سلیمانی بیرون از حصر و تعداد اند — و از زلزله بندی خوان تربیت سلطانی کثیر المراجع — اگر سرمایهٔ عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی بهند جیب حوصله تهی بر دارد — و اگر دستگاه خصوص تربیت یافتگان ظل الهی گمر ند حیرت العالم دیگر برد — اگر بارادت همت دست میدهد هنگامه عرض

خوان جلیل بہر این ارباب تنعم می نہد - اکنون بدعوت ذکر بعض برگزیدگان نگاہ التفات شاہنشاہی کہ انیس عشرتکدۂ تقرب خاص اند و از دولت و نعمت شناسی نشاننده پایگاہ اختصاص اند بہرہ سعادت می اندوزد. و بگوارا سئی ماحضر مائدۂ گفتار چشم میدوزد -

اول خورشید علم بہرام حشم کیوان بارگاہ ثریا جاہ برجیس دیدار ناہید پرستار طراز وسادۂ وزارت زیب صدر امارت ارسطو منزلت افلاطون فطنت ظہیر السلطنت اعتضاد الملکت عالیجناب معلی القاب نواب محمد مظہر الدینخان بہادر رفعت جنگ بشیر الدولہ عمدۃ الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمانجاہ مدار المہام سرکار نظام دکن دام رفعتہ و اجلالہ

در چشم بصیرت و انشوران آفتاب ضمیر بہرہ کشائی تامل انوار صبح این حقیقت پرتو آگاہی میرساند - و نگاہ بینش سحر خیزان عالم فرہنگ و ہوش از بہار رسائی این ادراک آہنگ چمن سامانی میگرداند - کہ بہار این نظم عالم امکان بکد یوری توجہ خسروان سلطنت پناہ و مساعی جمیلہ دستوران دولتخواہ رنگ ثبات بعرض می آرد - وگلہای نفوس سایر افرینش از رشح سحاب نصفت و عدالت تازگی میدارد - بادشاہی کہ معدہ خوا

امروز تا بالای الوان تنعم بهشت گردانده فرد اجحیم با استقبالش آغوش گشاده
است - و دستوریکه درین رباط کهن دست نوازش بسر و دوش نفس
بهیمی خویش رساند بجگرخواری انجام آماده است - از روزیکه زمام
مهام کشور دکن در قبضهٔ اقتدار شیر سالار جنگ مختار الملک درآمده سواد دکن
عافیت گاه امن داماں گردیده و پروانشور صاحب دستگاه هنرور
کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد تحصیل سرمایهٔ تنعم سرگرم دویده
خصوص گروهی که بوسعت مشربی تنصر اهل لندن را منفعل وضع تقلید
و آئین خویش داشتند در محیط دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع نیرنگی
پسندش از بوقلمونی نقش ابداع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه بیرنگ شکسته
و بصلهٔ خورده کاری نیرنگ ایجادان ذوفنون که طراز منسوخ انگلیسان را
بر حسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند پایهٔ جاه و منصب برافراشته از
مهر رافت اعیان حدود شرعی را از سمت سیاست مدن خارج گردانیده
و از رهگذر ترحم و شفقت ابنای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
آئین کشور درست نشانیده مصران که بدستگاه مشتی بادبروت می تابیدند
موی دماغ روزگار گردیده و جاه مندان که بسرمایهٔ لختی اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بر چهرهٔ احوال کشیدند - و در روزگار معدود
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب بشدند - و دلهای ارباب
غرض از سوداسے روش دیگر همرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
اینگونه نیرنگی ها سرمهٔ حیرت بدیدهٔ دانشوران زمانه میرسانید - و شهرت
تازگی نسق و آئین اعیان و جهل خارجیه با عطر بر آلودی تفکر میگردانید -
انجام بورق گردانی لیالی و شهور نسخهٔ هستی مختار الملک سقم دریافته - و
مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی بر تافته - آنهمه نیرنگی
کارکه سرمایهٔ دلفریبی ارباب صورت بود در دیدهٔ صورت پرستان
یکسر انحطاط نمود - از آن پس آئین کار بدستور العمل رای همایون ماجد
زید پیشا و بهادر پیشکار ممالک آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف بیشین لختی بر صفحهٔ زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
ایجاد از سادگی آن نقش تا بودی که غایهٔ کدامی نیرنگی نداشت دل برداشته
و نقش دل آویز ثالث که در صورتکدهٔ امکان پیکرش نظیر خود در آئینهٔ دنیا
ظهور بود نگاشته‌اند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی بشرف تشریف

وزارت شده با سلطنت بیاری همت و فطرت برداشت - دیده وران
دانشش آیین درکاروائی مملکت پسر را به از پدر دیدند و از روش حسن سلوک
و محاسن نظم و نسق بر عقل و دوربینیش مولع گردیدند در عهدش ذکر هنرمندی و
ادراک مختار الملک از قبیل الماضی لایذکر گردید و از نوازش و عموم رافتش
آرزوهای مستقبل حال بفریاد ارباب اغراض رسید از دانش پژوهی نگهداری
سررشته نظام مملکت سخت کوشی میداشت و بیاری توانائی خرد
و صلاح اندیشان بی غرض مهمات سلطنت از پیش می برداشت روز
و شب در اشاعت آیین پدر غلو می ورزید و شیفتگان دولت را از همه ملتی
خوبیش بیشتر از پدر می برکشید اما میدانست که عاشق یک فصله خبر هوس
پرستی نفس دنی بهوای سرو دیگر شیدا شد - و بلبل چشم چمن دولت همواره
از نیرنگی خیال عهد بهار تازه نمی تلاشد - همان برداشتگانی که نمک خوان
تربیت پدرش خورده بودند - و نفس بهیمی را در سایه دولتش پرورده
بودند حق نمکش یک لخت فراموش کردند - و از کورنمکی بر مایه حضور ولی نعمت
عالمیان ذکر محاسن ذاتیش چون کباب گزشته بصد ناگواری بر زبان
آوردند - حرف گیری سقیفه بندان فتنه کار ابر دولتش بخاک ریخت -

حرف کشتی سخن بافان به گوهر سلسلهٔ گوهر اعتبارش از نظام در گسیخت
ز غبار انگیزی خسان غبار کدورت او هم بر آئینهٔ طبع همایون سلطان
هر دم می نشست - و از برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
هر لحظه میشکست - انجام به نیرنگ سازی یکی اهل فرنگ که شکست
آن طلسم سیمائی بلباس وار از دور آستین بیرون داشت فن خورده
بپایگاه وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار مهمات مملکت سبک
گرداند - دستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطهٔ دکن نبود - و کاربند صاحب فطرتی که بنظم و نسق مهام مملکت دست مقتدر
اعیان ملک علم امتیاز برافراشته باشد بچشم جهان بین جهاندار نمی نمود
خدیو داد آئین که آیت رحمت الهیت - و جمهور انام در ظل معدلتش در این
دور آفت خیز نشانمند عافیت پناهیست بآئین نظم و نسق کشور خود بنفس
نفیس پرداخته خواطر اراکین دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
از آنجا که پادشاهان را به تمشیت مهام ملکت و جهانگیری والطاف
سلطنت برداشتن دستوران صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
کشور داریست خسرو دانش دستور بوالا وید خرد دوربین یگانه روزگار

مرکز حقایق ادوار و الافزگاه نواب آسمانجاه را که بصفت نصفت
و جوهر معدلت انصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت برداشته و زمام
مملکت یکسر در قبضهٔ قدرتش گذاشته اهل ملک از تسلط اعیان و دول خارجیه
چندانکه می کاهیدند ازین شادمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشاط
تازه غازهٔ کامرانی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند. بر دانش
و حسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرهنگ و هوش بتصدیق رسیده
و بشرف گوهر گرانبهای وجودش نگاه قدرشناسی سلطانی بحجت
گردیده - باسطوانهٔ رای متینش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
گرفته - و باستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام و قوام
پذیرفته — عقول فحول روزگار پیش خردش حکم حشو دفتری دارد
و ادراک ذوفنونان زمانه روبروی فراستش خط عجز می نگارد.
مطمح نظر صواب اندیش او حراست همه اکناف بلاد و مرکوز خاطر نکو
خواه او رفاهیت سایر عباد - سطرنامه اش سرمشق کاتب تقدیر
و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر - در روز کار حمایتش بره لب
تشنهٔ خون ضرغام - و در عهد سیاستش پنجهٔ کبک دری با سینهٔ

شهباز ورشلاپی انتقام - تفسیده جگران حسرت داد که بگردون
دود آه میرسانیدند نیرلال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
و نخلهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشهٔ فساد میدوانیدند بباد عاصف
سیاستش از بیخ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشیروان
قریب - و میرآبی تدبیرش خارستانش را خرمی ارم در جیب -
هواداری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که غبار
زمینگیری وضع عرش تسخیری نه بر تراشد - و جذبهٔ اندازرافتش
کمند امید کوتاه دستان بذروهٔ حصول چندان بالا نگذاشته که
دست تصرف و دورباش حرمان کوتاه نباشد - در آئینهٔ ضمیر صفا
خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصورست و پرتو آفتاب التفاتش
را ظلمتش ربائی جهان احتیاج منظور دستگاه سخایش جیب اندیشه
گان بر ندارد - و سرمایهٔ عطایش دامن تصور دریا بر داشتن بهار
گوهر قطرهٔ محیط مکرمتش - و لعل سنگریزهٔ معدن مرحمتش - درمیخانهٔ
عدلش ساغر دل خونابه کشان غم پیاپی عیش تسخیر - و درعرصهٔ
سیاستش کمند تطاول اجل هردم ستمگاران گلوگیر - بتصور قهرش

اشرار را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن – و از اندیشهٔ
سیاستش ستمکاران را قالب برداشت تهی ساختن جهان بین
جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بینش خواب بهاری را از
آغوشش مژگان بیرون راند – و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
جشن نوروزی نشود عیش جهانیان را در کنار دل خود خون گرداند –
یک جهان شکست دلها را مومیائی لطفش محو نواختن – و یک عالم اندوه
خاطرها را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن – در عهد عشرتش گریهٔ تلخ
اطفال سرجوش شکرخند – و در دوران حشمتش سررشتهٔ عمر علیل نهادان
بسلسلهٔ عافیت دوام هم پیوند – اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
ناتوان بگذرد از اندیشهٔ صدمهٔ جنبیدنش خفقان دارد و گرگ
اگر بطرف گله راه برد از وسوسهٔ وحشت فروشی خاطر بز و میش
خفقان دارد – بمقامی که سنگینی حلمش صیت خویش فروشد
کوه باندازِ فرورفتن در انجا و چاه کوشد – و بجای که بلندی شانش
بشهرت طنطنهٔ خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
دربارگاه عرش شکوهش جای ارجمندان زمانه صف نعال – و در ایوان

نشانش جبهه سای سربلندان روزگار نشانمندی اقبال - هوای اوج پیمائی بام شانش گنجشک را بال احتشام سیمرغ وماند - و تمنای انوار اقتباسی شمسهٔ ایوان عزتش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هرکه از بلندی نگاه مهرش افتاد بپستی عدم درکنار چشم خویش جایش داد بر حال جهانیان بخشایش ایزدی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گستری را بانصرام مهام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست و اگر وجودش را نتیجهٔ قضیهٔ عدل و داد خوانند سزا

نظم

منظهر الدینخان بهادر آسمان تیغ وجاه
آنکه بر حکمش بود گردون گردان را مدار

جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت
افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار

ناخن فکرش هزاران عقدهٔ مشکل کشا
رشتهٔ نظم ممالک را درازی گشت بار

عقل فعال است از رای رزینش مستفیض
جوهر ثانیست از ادراک او دانش بهار

اقتباس لمعه از مهر رایش گر کند
صخرهٔ صما شود در کوه لعل تابدار

حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج
صفوت روحانیان گیرد ز نفسش اعتبار

از تجلی خیزی انوار حسن لایزال
پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار

از نسیم نطق او خندد گل اسرار قدس
ریشهٔ انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از نکهت فزائی دماغ اهل ذوق — سیرتش گلدستهٔ خلق حسن روزگار

در دبستان ازل عقل سابقش خوانده است — از جبین چرخ سر گردش لیل و نهار

جز رواج عقل و دانش نیست بازار دگر — عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار

چون سحر هر دم صفای طینتش صابون زند — دامن طبعش نشد آلوده از چرک غبار

نکهت خلقش برد باد صبا گر در چمن — عطسه ریشکش کشاید خون ز مغز نوبهار

انقباض جبین نمید اند گل پیشانیش — یاد نوروز نیست در گلزار خلقش پیشکار

از نسیم نوبهار حفظ او در باغ دهر — همچو گل دارد شگفتن غنچه اندر شعله زار

شد مصون در دامنش خاطر خونین دلان — از شبیخون تطاولهای زلف تابدار

بشکند سر پنجهٔ زور قوای نامیه — گر سعی جیب کدامی گل بیالد دست خار

تا سحاب مکرمت او خرمی افزا شده — لاله رویاند ز فیض او زمین شوره زار

بر سر خوان حضور نعمت ایثار او — بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار

ساقی فیضش ز سر جوش شراب کام دل — افکند طرح دوامی عیش در مغز خمار

از امید دلنوازیهای لطف عام او — شاهد مقصود دارد عالمی اندر کنار

از قماش فیض او با شاهد گلزار داد — خلعت دیبا و استبرق بهار سبزکار

غناهای همتش در صیدگاه امتنان — صعوهٔ امید صد عالم کند یکدم شکار

بهاران شود ابر سخایش قطره ریز
رکجا در شهر از آید نسیم فیض او
دهر عرض مروت را نگاه بخشش
ر خور هر ظرف باشد بهره ایثار او
جبین اوست بحر جود را موج کرم
خنده لعل لب و موجه آب حیات
رغبار رزمگاه او تتق بندد بچرخ
رستم و سهراب گردد پیش پیش موکب او
هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
کار و کشت بخت نصرت بگذرد از نوی عقل
از قدر انداز یش در عرصه رزم و مصاف
خیره گردد دیده خورشید تابان بر فلک
دشمنش را رو برنگ غنچه گلزار هر
آبروی دشمنان او بمیدان مصاف
پیچد اندر سینه تنگ عدوی دولتش

ریزه هر سنگ گردد ابر نیسان بار
خار و خس تازگی بخشد بشنگ نوبهار
لمعه حسن تجلیات را دلش آئینه دار
میدهد چندانکه در خورد دهش امیدوار
وز نثار بخشش خاتم جم را بود صد افتخار
چین پیشانی قهر او زبان ذوالفقار
جای قطره در همه عالم شود یاقوت بار
گر گشاید پنجه شمشیر ان اندر کارزار
ظلمتستان را کند از پرتو خود تابدار
جوی تیغش چون کند سرسبز باغ کارزار
لاله زنبور گردد پیکر اسفندیار
گاه جولان گر جهد از نعل رخشش او شرار
سینه خوناب لبریز از فشار رنگ گل
محمل آید بدوشش باد مانند غبار
آرزوی پوچ مانند صدای کهسار

...حت خصم گر انجا فتش بود چون کمان / از رگ خارا بود در بستر او پود و تار

...ست لبریز خمار خشک مغزی بعمان / گنبد سرهای اعدایش چو برج کوکنار

...شتهٔ انفاس گردد از وثوق مهر او / چون طناب خیمهٔ عمر مسیحا استوار

...بخت بیم احتسابش باده جام زر بش / پنجهٔ خورشید میلرزد چو دست رعشه‌دار

...وضهٔ رضوان بهار حسن او را معنان / سدرهٔ طوبی است دایم قامتش اینکار

...ر نسیم خلق او سوی بدخشان بگذرد / بوی گل از لعل خیزد در میان کوهسار

...ر به پیش قد موزونش کند قامت بلند / نخل پیرا ترجمان گیرد ز سرو جویبار

...گاه رقص شاهد گلگشن فشاند از شاخ / باده خورد زهره زیر اثر تا گوشوار

...تا که باشد در کمین فصل گل فصل خزان / تا کند تا زود تقاضای فصل دی فصل بهار

از بهار افشانی فیضش بگلزار دکن / نو گل مقصود روید هر زمان از نوک خار

...گلشن اجلال او دارد بهار عز و جاه / جویبار دولتش دارد ز اقبال آبشار

دوم محیط رفعت عز و حشمت مرکز دایرهٔ اقبال و دولت آسمان مسند
آفتاب کلاه جوزا کمر کیوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه
کوه تمکین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین خان بهادر
تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه دام عظمته

کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چند انکه پایگاه ارجمند است
بزرگ و کوچک دودمان امیر کبیر بهادر را بیشتر از همه سربلند است
سلسله نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی در عالم اعتبار
رسیده است گرامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مرتقی نگردید - بها
سران این خانواده را ازین نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه
و از پایهٔ تقرب و مناصب فخیمه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - سر
از آئین سلطنت و قواعد فرمان روایان دکن پرتو اشاعت دارد - ا
نتیجه زاد دودمان امیر کبیر عکس بدایش سر ظهور می برآرد - عقول
عیان دول از ادراک دقایق معاملاتش سر بزانوی حیرانی - و
افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار ریایان
پریشانی - فکر رسایش بسنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ا
فرهنگ و خبرت - بعقل و بینش با دراک نیک بد زمانه مقدمه
اهل دانش و فطنت - از رهگذر دوربینی بیشتر و در بنیان فنون و
مصاحبت خویش برداشته - و از معر عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العزمان تا آل مین را بمنادمت خود پایه بر افراشته - ا

دلکن تا بلندی سپهر والا نگاه بینش — و از تهذیب الذهن جلوه‌گاه اندیشه
حقیقت آگاه بینش — از برخورد نفس بسیار اهل طرب کامیاب نخست
گردیده اند — و از ملازمتش بسیار ارباب تهذیب بگنج مراد رسیده اند — انجمن
زمانه زمام مهام جسروی و کلی دولت بقبضه کفایت خویش داشته
و از بیدار مغزی و دوربینی بنظام امور سترگ اندازه گیری و آب
پند داشته — نخل جاهش ریشه ثبات بعمق تحت الثری رسانیده — و
نهال پایه اش بشاخ اعتبار سدره و طوبی پیوند درست گردانیده
عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده — و رفعت پایه اش
مبارک اوج خسروخاور را بنا داده — پیش رتبه اش ستبا مرایبان انجم
و خورشید درخشان — و در و بی شانش شان ارجمندان تنگنای
زمین و آسمان — از پایه ارجمندیش ارجمندی سپهر ارجمندان
مسلم — و از رتبه بلندیش بلندی عرش برین بسر بلندان مسلم
کف فیضش ابر مطیر را از قطره گی خوار گذاشته — و دست همتش
کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته — مروت چندانکه
آهنگ بالیدن دارد از اهتزاز آستین نگاه او ست — و

قوت هر قدر که قدم جلادت حیدر دارد از پیوازی دستگاه اوست
از فیض بهار کرمش آئینهٔ دماغ بی برگان و زنگار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن — و از خیال آبیاری فیضش غنچهٔ دل خشک‌کناران خمخانه را
جیب بوقلمونی گلهای ارم گرفتن — از بهار مهرش هواخواهان را
چمن چمن سبزبختی باندازنگاه — و از باد قهرش بدخواهان را توده توده
غبار رنگ جسته غازهٔ چهرهٔ بخت سیاه — آئینهٔ بخت ظلمتیان غبار
راه کرمش رجلا رسانی — و صدف کف تشنه کامان از رشحات فیضش
لبریز مایهٔ غنائی — گوشش غنچهٔ تکیه‌گاه عرض دعا — و چشم التفاتش
منظر جلوهٔ شاهد تمنا — دلش گرداب بحر شفقت — مژگانش موج دریای
رافت — طبع آئینه وار از استقامت کهسار — خاطر تجلی خیز حقایق انوار
موکبش را موج انگیزی جیحون — و سپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل و کمال را چندانکه جبهه در بارگاهش جبهه بسته‌اند — و اهل هنر
و فن را هر قدر که سراغ برگیرند بمحفلش محمل خود نشسته‌اند از نظم

رایض اقبال و حشمت حضرت خورشید جاه	هست در دستش زمام توسن خورشید و ماه
روز و شب از پرتو انوار رای او بود	دامن کوه تجلی دامن خورشید و ماه

از بهار افزائی انوار بخت او بود	نوبهار روشنی گلشن خورشید و ماه
آفتاب طالع او یک نظر فرموده است	نور پدید شد هستی را از روزن خورشید و ماه
از نیسان فیض صبح همتش باریده است	جای گوهر نور در دامن مخزن خورشید و ماه
آفتاب همت او یک نظر بر تو نما	لعل و مانی رساند معدن خورشید و ماه
گر نباشد ز شرار آتش عقلش فروغ	تیره ماند تا قیامت گلشن خورشید و ماه
از تجلی آسمان مطلع صبح صفائش بود	صورت اجرام علوی مسکن خورشید و ماه
گر بگیتی اختر تیره بدورش گل کند	هیچ جا ساید درون مأمن خورشید و ماه
در جهان اعتبار جاه عظمت آمد	تا رکه نقش شمسه ای گردن خورشید و ماه
شمع بزم طالع جاوید او اندوهد	نور جاویدان شمع روشن خورشید و ماه
آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او	برق جولانی کند در خرمن خورشید و ماه
از توانا بازوی افلاک در پرش بگذرد	تیره خیلی او از جوشن خورشید و ماه
میرسد در گوش آگاهی مکان همزبان	نغمه های موج آواز از لحن خورشید و ماه

سوم آفتاب اوج کامگاری گوهر عمان بختیاری کیوان منزل
دریا دل جهان همت و فتوت عالم رفعت و عظمت فلک رتبت
چهرهٔ اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال و حشمت

یگانهٔ اعیان دولت آصفیه خلاصهٔ ارکان سلطنت نظامیه
نواب محمد فضل الدین خان بهادر سکندر جنگ اقبال الدوله وقار الامرا دام رفعته

اختر وجود این روشن گوهر سپهر اعتبار آسمان تمکین نواب خورشید جاه بهادر
از برادری لمعهٔ همفروغی داشته — و از پرتو ذاتی و علوی پایگاه صوری و
معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشته — از شرف آستانش
سپهر را هوای سر نیاز بر زمین مالیدن — و از عظمت بارگاهش عرش برین را
تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن — در ایوان رفیع همتش
سپهر آستانه — و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
فرق عظمتش همسر فرق تاجدار خاوری — و اکلیل عزتش همشکوه دیهیم
سنجری — ارجمندان را سایهٔ دامان مهرش ظل هما — و روشن فطرتان را
گرد دامان لطفش کحل مسیحا — در چمن رفعت طالعش نه سپهر سبزه ایست
پامال جولان نگاه — و در گلشن بهار بخشش هشت بهشت گلدسته ایست
نفس پروردهٔ نسیم صبحگاه — در بحر حشمتش نهنگ گردون حباب وار
لطمه خور سرگردانی — و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا
سیلی افتادهٔ امواج نسیم پریشانی — پیش سرو قامتش گردن بخجلت طوق کبکان

و در و بر بی گل عارضش بهار ارم شگوفه جوش جنون — در گلستانیکه نسیم
نفحش در آید خارش بخشونت زبان گل فردوس بان گشاید — و
در بوستانیکه نسیم خلقش اهتزاز فزاید غنچهٔ افسرده اش شگفتگی بهار ارم
همعنان تبسم لبش بهار فردوس برین — و همدوش طبع رنگینش شگفتگی
فصل فروردین — نفس نفیسش جوهر فضایل را لسان آئینه لزوم دوام
والطبع بهار رنگینش محاسن هنر و فنون را همرنگ رنگ و بوی گرمجوشی مستدام
از جوشش بادهٔ ادراکش دماغ افلاطونی را نشئهٔ شهرت رسانیدن —
و از استیلام بحر فکرتش مغز فطرت ارسطوی را آهنگ دستگاه طغیان
محیط گردانیدن — از صیت شجاعتش شیران عرین را وضع روباهی
ورزیدن — و از شهرت جرأتش رستم و اسفندیار را در دخمه لرزیدن
از تصور جرأتش معجز ناتوان تا آهنگ پنجه های شیر عرین — و از خیال
شجاعتش بز ناتوان بقصد سیل افگنی در کمین — پیادهٔ لشکرش از باد
برودت تهورپیشه ترک فلک سر فرود نیارد — و سوار موکبش از تبختر
شجاعت سام و نریمان را طفل نی سوار شمارد — رزمش را از دستگاه
تهور هنگامهٔ دلیری دارا و سکندر رچربیدن — و بزمش را از سرمایهٔ عشرت

نشاط محفل عیشش جمشید و کیقباد شگفتن و زیدن ـ در محفل عشرتش
مینائی فلک در کشاکش افتاده دست تطاول مستان ـ و در بزم
نشاطش جام زرین خورشید بگردش آن سیلی کف می پرستان
جرعه ساغر عشرتش برات حیات خضر و الیاس رسانیده ـ و ریزه فیضش
خوان همتش بهره مایده عمر مسیحا نصیب عالم گردانیده ـ خوانسالار
بمهمانی گرسنه چشمان جهان سماط عام چیده و شیلانچی جودش بدعوت
فراخ حوصلگان عالم شیلان بیدریغ کشیده ـ سفیهان کرمش اگر
دامن بهوا افشاند سپهر بساط گوهرین گردد ـ و آفتاب سخاوتش اگر پرتو
اثر نگاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود ـ از گوهر ریزی ابر کفش
بحر همتش خشک کناری ـ و از زرفشانی آفتاب همتش کان سوای
ناداری ـ هرکه در گلشن اخلاصش گلی چیده بهار سرسبزی اقبال رسانیده
و کسیکه در چمن مهرش بوی رسیده تازگی ارم دولت صرف دماغ
طالع گردانیده ـ احسانش برق خرمن حسرت خانه بر دوشی ـ
و اقبالش مصقله زنگ خاطر کلفت فروشی ـ بخمیر مایه احسانش اعتبار
آب گل فتوت ـ و بتاثیر بهار فیضش آب و رنگ چمن مروت ـ

از دانش و تمیزش زمانه را قدر هر هنر مشخص گردیده — و از خبرت آگاهیش روزگار به پایهٔ عزت کمالات رسیده — چشم ارباب بصیرت را از گرد راهش آرزوی کحل الجواهر رسیدن — و دل اصحاب خبرت را از بهار نگارش تمنای سبز بختی بچیدن — نظم

فضل دین خان بهادر سایهٔ فضل اله / گر وجودش رحمت حق در جهان آمد پدید
کشت بخت آرزوی خاکیان سرسبز شد / آنچنین ابر کرم اندر جهان آمد پدید
بحر شان عظمت او موج زد صبح ازل / از نم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
از وجود اوست استدلال اثبات قدم / در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
باشد از اطلاق و تقییدش طلسمی در نظر / بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
گرد افشاندند از رخسارهٔ اقبال او / رنگ دیگر گلزار بخت خسروان آمد پدید
شاهد دولت بگیتی بود عریان از لباس / بهر سترش این عریض الطیلسان آمد پدید
چرب نرمی سخایش داد چندان فربهی / دهر را مغز طرب در استخوان آمد پدید
بود شکل قالب بی جان جهان و روزگار / از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
تشنه کامی هوس گردید سیراب امید / فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
لعل و گوهر می فشاند بسکه دست همتش / وقت بی سرمایگی بحر و کان آمد پدید

ای هوس اکنون بسعی بحر و کان میلی بیا — ابر گوهرزا بدست درفشان آمد پدید
از فروغ افزائی گرد ره ایثار او — نور در چشم امید خاکیان آمد پدید
کاکل لیلی حلقش بر هوا نکهت فشاند — تازگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید
از زبان تیغ او در معرض فتح و ظفر — مورد انا فتحنا را نشان آمد پدید
گر کسی دارد بدنیا ذوق گلزار جنان — بنگرد در مجلسش باغ جنان آمد پدید
نطق او آئینهٔ اعجاز دارد در بغل — از بیانش صورت سر نهان آمد پدید
بسکه از رنگینی طبعش بهار جوش زد — رنگ بر رخسارهٔ وهم و گمان آمد پدید
میرسد در باغ فیض او ثمرهای مراد — لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید
از دهان تنگ او چون شد بهار انبساط — همدم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید
در دوات او بهانا چشمهٔ آب بقات — از نم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت و اعتلا آفتاب رفعت و علا برگزیدهٔ اعیان دکن اسوهٔ سران زمن اختر برج عز و شرف گوهر دریای فخامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه عمدهٔ امرای ذیشان زبدهٔ سربلندان زمان راجه راجایان

مهاراج نریندر پرشاد بهادر پیشکار مملکت آصفیه نظامیه دام اقباله

این پرورش گهر جگر گوشه قرة العین راجه دریادل آفتاب منزل گردون سایه
نیسان سرمایه مهاراج چندو لعل دیوان کشور دکن است که در بسیط
آفاق بساط فیض عام میگسترانید — و از حاتم نوالی دور گرد ان دیار
و امصار را بهره یاب کامرانی میگردانید — تا روزگاری دراز وساده
آرای دیوانی دکن مانده — و از زمانه ممتد از دوربینی و کارشناسی
بر صفحه زمانه نقش اعتبار نشانده — از غایت شهرت بذل و سخا نام جاویدانش
منت کش اظهار نیست و از نهایت همت و عطا آثار بد قرارش محتاج
ستایش روزگار نه — اکابران زمانه از فراخ حوصلگیش بدستمایه که
میرسید از خیال بذل فرمانروایان دل میپرداختند — و اعیان
روزگار از علو همتش بپایگاهی که مرتقی میگردیدند سر امید از هوای
خدمت شاهان خالی میساختند — صادران و واردان این کشور از تسلط
و استقلالش الکای دکن را جزو اقطاعش می پنداشتند — و
سیاحان دیار و امصار از طلب منافع نامحصوره تخم نیکونامی
و همت بلندش در مزرعه روزگار می کاشتند فی الحقیقه دران روزگا

دانشش نیرو جوددآن دیوان عالی همت از تجربه های زمانه نسخه تحقیقت عالم بود و رای صائبش بر استکشاف مشکلات ملک چون آئینه اسکندری میمود واهل فرنگ از سطوتش قدم جرات از دائره اعتدال پیشتر نمیگذاشتند و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش بر پایۀ مصادقت و اخلاص با سرکار نظام مغتنم می پنداشتند و بمجموعه شیوۀ برگزیده و حسن عملش نامه نگاران پیشین زبان انصاف کشاده و آئین ورزش سنجیده اش را بمیانجیگری روزنامها ستایشمندی داده و هر سخن گزار راجحت ساطع آن فرهنگ و خرد از گوهر وجود گرامی مهاراج نریندر پرشاد بهادر در چشم ادراک الحال مصور است و همه آثار علوی همت و سموی فطرت و رزانت رائی جد بزرگوارش در آئینه زار عالم امکان جلوه گر است و درین جشن و کاشانه که نقاش روزگار نیرنگی پسند نقش انگلیون را بر صفحۀ دلهائی طارفان نشانیده است و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان دادآئین بآب نسیان رسانیده است با سالار جنگ مرحوم درد اوری نظام کشورداری بسیار سهیم و انباز مانده و در بنا معاقد سلطنت و جهات مملکت

رای زرین پایه و مسایرش مانند ـ هنگامی که سالار جنگ از دکن
بجانب بمبئی میخرامید راجه بهادر بنظم کشور جریده میپرداخت و سرانجام
امور جزئی و کلی سلطنت بی انبازی ارکین دولت تنهامی ساخت
چنانکه سالار جنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رتق و فتق
معاملات دیوانی دکن بقبضه قدرتش گذاشته بود و بعزیمت سفر بعض بلاد
مقدمه رحیل عالم جاودانی بود و از کار دولت دل برداشته بود ـ
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بصماخ گردون می پیچید
و غلغله نظم و نسق و آئین دوربینش سرکوب دماغ نخوت ارجمندان میگردید
چنانکه سالار جنگ بی مساهمت اعیان سلطنت کار دولت از پیش
میبرداشت راجه ممدوح در همگی امور ملک داری بی دستیاری
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت ـ اهل دکن را روشش مرقش
هر زمان دست بر دل می نهاد ـ و ابنای وطن را طرز فتوتش هر لحظه
دل میداد ـ ازانجاکه نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آرست ـ و قلمونه
حرکات فلکی طرفه نیرنگی نماست آب رفته دیوانی بجوی اقبال و دولت
سالار جنگ باز آمده ـ و بهار لطف چمن ساز امکان در بهارستان بخت

شاخ نهال جانش گلشن طراز آمده راجه ممدوح همان گل محدت
پیشگاری بر دستار اعتبار زده۔ وبی خلش خار کلفت زمانه یکدانه
بذورگار رنده و رعیان دولت از گزیدگان بی نظیر است۔ ود
ارکان سلطنت از فرو هیدگان باتدبیر۔ با حوادث زدگان
روزگار را در سایه دامان امنیت پرورده۔ وبسیار محنت کشیدگان
فتنه زمانه را از شکنجه ستم برآورده۔ بمومیائی رافتش شکست دلهای
صد درستی در کنار۔ وبنوشدار وی شفقتش جراحت درد مندان
هزار بهی هوادار۔ در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال هم پهلو
و در مجلس رتق و فتق سلطنت فکرش مقدم نشین فکر ارسطو۔ سواد خامه
سیاهی صابش سرمه چشم قضا و قدر۔ وسنجیده ذهن نقادش آویزه
گوش اولین جوهر۔ دوش خاطر آزادش قبای اطلس دولت
دو عالم برنگیرد۔ وآئینه طبع وارسته اش غبار کلفت خواهش کونین
نه پذیرد۔ از گرد راه خاکسارئیش آئینه تواضع در جلا رسانی۔
واز خم ابروی نیازش گردن رعونت خجلت کش بار پشیمانی۔ مرآت
سیمائیش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز۔ وفانوس دلش از پرتو شمع

صدق وصفا انوار تجلی غیرت شقشقه دلی برهمنان اصلاحش خجلت
آتش صداع کفر رسانی — وفخ زنار بت پرستان از وثوق رشته
مهرش بحجاب خود بیهوده بسلسله جنبانی — اگر حرف وحدتش
بگوش اصم بت رسد تا ابد جبهه سجده ریز از زمین نیاز صمد بخدا بدو
واگر هجوم کثرت نقشش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامهٔ دو عالم را
جز از خویشش نشمارد — بزمزمهٔ توحیدش مستان خرابات ازل الی
ابد فراموشش — و به نشید حقیقتش هم آهنگیان کثرت بنوای ساز
وحدت در جوشش — چمن طبعش به نشو و نمای صلح کل خرمی جا و بدستیاری
وگلشن خاطرش بتازگی بهار ایقان گلهائی دوام حقیقت نماینده
وشهد التفاتش کام اصحاب هنر مدام حلاوت آما — وبشیرینی لطفش
مذاق ارباب فضل وکمال همواره لذت ربا تلاطم خط کف دست
فیضش امواج دریا را در تشویر داشته — وطغیان گرداب
جیب همتش عمان را بوضع سرابی گذاشته — نظم

نیر اوج شرفت راجه نریندر پرشاد	که بود سایهٔ چتر همتش چرخ برین
رفعت مرتبهٔ او بجبهه گاه ازل	پایهٔ دیگر بنهاده پی صدر تمکین

در جهان شرف جاه وی اقبال آمد — بست بازار حشم را ز جلالش تزیین
گر بمضمون نیاز دل او پی ببرد — جبههٔ نخوت افلاک شود نقش زمین
گر ز بهر هنر نیروی سکونش گوید — بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین
تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند — گر فتد سایهٔ پاش بسر چرخ برین
دل او مخزن اسرار نهان و ز حجب — خاطرش مکمن نیرنگ شیون تکوین
طبع وارستهٔ او از صفت املاحی — ز اعتبارات جهان را نما یه تعیین
شاهد علم جهان را ز کفش یافت جلی — گره و گر نیست نیازش پی حسن تزئین
جنبشی گر بکلید سر انگشت دهد — وا شود قفل در بستهٔ صد حصن حصین
گرمی هیبت او حمله برد گر با جسم — از تب غم بگدازد جگر شیر عرین
بسکه از معدلتش مایهٔ راحت ستم است — آشیان کبک دری بست به بال شاهین
گر پاس نگه معدلت او برسد — نزد امنیش چل کله گذارد سر خود بر بالین
از فنا موج زند بحر حدوث امکان — باشد از ضیع غضب گر بفلک چین جبین
بلافتادهٔ چاه غم حرمان باشد — از نگاه کرمش در کف دل حبل متین
گر با نوار جمالش بگشاید مژه را — چشم خورشید شود خیره ز لمعان جبین
پاس انفاس سخایش صدق آموخته است — سحر هر است پدر با دهن دریا

تازگی بسکه بخشید سحاب جود وش	باغ دلها شده سرسبز چو فردوس جنان
تخوردیده چشم آہی زخسران آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور سپہر

پنجم والا فرگاه خورشید خرگاه فرازنده لوای شکوه و عظمت
رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معلی القاب
نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله
نیر الملک معین المهام افواج وفنانس دام اقباله
خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم انار الله برهانه

درعهد مدار المهامی دستور فرخ گهر فرو هیدهٔ روزگار نشانمند فرو افر
نواب سالار جنگ مرحوم رتق وفتق سلطنت آصفیه بنهجی پیرایهٔ
تمشیت میداشت که مهات سترگ ملکی برای زرین دیوان مختار
کشور سرانجام میبافت و داوریهای ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
میرفت تا بصوابدید آرای صایب بانجام مرام کافهٔ انام بوجه اتم
پردازند و به نگهداری سررشتهٔ مصالح ومنافع سلطنت در امور
جزوی وکلی تسامح نسازند — ازانجا که مراقبت حقوق عباد و پاس ناموس الکریم
واصلاح دولت از صعوبت انجام در آغاز طاقت گداز ست و

استکالات اغراض ارباب معاملات ازجگرکاوی نهایت دریدا
صعوبت ومسازازپیش بر داشتن کار را مروز بفرد اصورت نه بسبتی
نقش نظم ونسق کشور را عمال سےتسهیلے عمال بروجه احسن نه بنشتی بصلاح
ندیشیٔ دستور فروزیده گوهر که دست تعلق ازسلسلهٔ نظام سلطنت نظامیه
بازکشیده باندازه گیریٔ داوریهای سترگ درچندین علاقها معین المهامی
اختصاص خدمتی یافت وصعوبت کارکه ابنائے دولت را درخجسته
غرض اہل کاران می انداخت روی تافت از اعیان دولت نظامیه
آمدانی که شرف دودمان وعظمت عزت وشان میداشتند بپایه
ارفع معین المهامی مرتقی گردیدند۔ واہل معاملات بره‌بری توجه
این کارشناسان بیدار درون ازظلمت آباد حیرت مآل کار بسر منزل
مقصود رسیدند۔ ہمانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود معین المهامان
اربع استواریٔ دوام داده۔ واساطین عقول والائی این گزیدگان
ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیه را پایهٔ برتری نهاده۔ چنانکه
اختلاط اربع عناصر سرمایهٔ ابقای وجود امکانی است۔ بامتزاج رائے
رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانست صدر عزت

معین المهامی فنانس و افواج بوجود باجود نواب اعظم افخم اعیان دکن
نواب منیر الملک بهادر مشرف گردیده ـ و چراغ دانش و تمیز آن اقبال نشان
زمانه را از ظلمت آباد تشتت خاطر بشناه و راه امنیت و جمعیت فرا کشیده
از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت برایا پدر بزرگوار
خویش را یادگار است ـ و از فروغ ارجمندی فطرت و والا همتی
در گروه اعیان سلطنت نامدار ـ تا کوچکی و بزرگ خویش
به پرداختن مهمات سترگ مملکت از حیز قوت بشری مستبعد می نماید
و شیوهٔ ترویج قوانین افزایش امنیتش بر روی ادراک نسق آگاهان دهر
باب حیرت میگشاید ـ معماری توجه خاطرش جهان نسق دولت معمور
و بیاوری رای صائبش بازوی آئین سلطنت پر زور ـ کمان راستی
در قبضهٔ فکر رسایش و هدف تدبیر چشم گشادهٔ راه خدنگ رایش
از هیبتش گرگ را شوق شبانی رمه نعل در آتش ساخته ـ و از نصفتش
شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال و پر گداخته ـ و در گلستانی که نسیم عدالتش
جلوهٔ خرام نغمه ماپدرگشش به تماشای بهار روزگار چشم بگشاید ـ و در
بوستانیکه هم انصافش لطافت تازگی بیفزاید عطسهٔ گلهایش نگاه بو

تازه مغزی وانماید — چارهٔ جراحت ستم جز مرهم عدل و جمال و علاج درد حوادث غیر دارو ی انصافش وهم و خیال زبان خنجر شیر صاف بیان قتل بدعهدان — ولب تیغش نزاکت تبیان شگافتن رمز معمیٔ فرق سرکشان — بهار شگفته روئیش دستگاه ارم سامانی و رواج چمن خوشش خلقتش سرمایهٔ فردوس سامانی — سایهٔ دست حمایتش بتجر زنی یمین بال هما — وخاک راه عنایتش بقدم نشستن جوهر دار چشم مدعا — از تماشای خدش بهار ارم محو طرح اندازی آغوش نگاه وا ز نظارهٔ قدش ریشهٔ مژگان چشم شوق طوبی باج خواه — چارهٔ درد سر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش — و مرهم زخم منکر خواری از خاک راه عنایتش — قارون اگر گنجینهٔ کشایشش میدید از رایگان بخشیدنش چون درم زر درروی میگردید و اگر حاتم دستگاه همتش می شنید طومار سخای خویش می پیچید **نظم**

مهر سپهر جاه و جلالت شیر ملک	گردون قدر طالع او ذره مشتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	بر حال خاکیان اثر ذره پروری
آن نکهت گل چمن خلق کردگار	کز وی بود مشام روان را معطری

آن تازه نونهال گلستان مکرمت | کز فیض او کند هوس امید نوبری
سازد مس زیان جهان را طلای سود | خاک درش نه خاصهٔ کبریت احمری
دستش بود محیط سخائی که موج او | بیرون فگنده نه صدف چرخ جوهری
دارد بشغل امنیت روزگار او | شهباز پاسبانی برج کبوتری
حلمش ثبات خویش گر آرد بکاینات | نه کشتی سپهر بجنبد ز لنگری
دارد عروس مملکت از انتظام او | حسن جهان فریبی و انداز دلبری
روید ز فرق معدلتش سایهٔ هما | باشد هما ز میمنت عدل گستری
افزود از شکوه سر افتخار او | چون مهر سر بلندئی اکلیل سروری
دارد بعرضگاه فروغ ضمیر او | هر ذره دستمایهٔ خورشید خاوری
در عرصه که گرد سمندش علم شود | اعمی شود ز تیرگیش چرخ چنبری
نامش بهر ز رونق و نظم شد بلند | نام سکندر است ز سد سکندری
تکسیر بود ظلمت سرای دهر | عدلش بسان شمع را این هفت منظری
تیغش بود بعهد که خصم بد گهر | چون ذو الفقار حیدر و کفار خیبری
پیش شکوه قدر رفیعش سپهر | باشد حباب وار ز باد سبکسری
چرخ است چون ماه پریشان مطبخش | مهر است بر بساط سخایش چو لنگری

در عالم مثال نظیرش بود محال	در عالم خیال نگنجد نظیر وی
تقدیر در معامله باد او بود مشیر	تدبیر چسته تجربه او بداد وی
در انتظام کشور و آئین سلطنت	بادی نمود و جوهر فضال هر یکی
تا بر کند بانجمن تیره جهان	فیض دم ظهور سحر شمع خاوری
اقبال او چو شمع بزم زمانه باد	روشن شود ز طالع او بخت برتری
از بهر شمع هستی خصمش دم سحر	در محفل زمانه کند کار صرصری

شتشم عالم عظمت و افتخار جهان فخامت و اعتبار
گوهر بحر اجلال اختر سپهر اقبال سر حلقهٔ اعیان دولت اصفیه
و صدر نشین اعاظم سلطنت نظامیه هنرمند روزگار
کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بهادر نظام جنگ
نظام یار الدوله حسام الملک خانخانان معین المهام متفرقات سرکار عالی

اکابر دودمان این همایون گوهر چند انکه وجاهت پایگاه عالیه
و مناصب فخیمه میداشتند و در عالم ارجمندی مراتب عظیمه لوای
شان یکتائی می افراشتند اگر باحصای آن سرمایهای اعتبار
لب گفتار کشاده آید نشانمندی آثار جاه و اجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی اتصافی که داشتند اعیان روزگار را
بآن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد - و ارجمندان
زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاذ و بسیار بعید
چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسلهٔ امکانی جلالت مآب نواب
شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیین که از پیشگاه نوازش
شاهان دهلی مفتخر بعهدهٔ جلیلهٔ صوبه داری ملک پنجاب بودند - و از امرای
دولت محمد شاهی بهمت و فتوت انتخاب بودند صیت بذل و جود آن
همام عصر هنوز آویزهٔ گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
و فراخ حوصلگی آن فرو هیدهٔ زمانه زمانه را مدام سرمایهٔ هزار گونه افتخار است
درین روزگار نقص فطرت که آئینهٔ عبرت گذشتگان است وسعت
مشربی دولت آمندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد - و
نعاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهد خواب دارد
اگر دیدهٔ بینا و درونی بیدار حق بیند نگاه تامل صفحات خانخانان بهادر
ارباب بصیرت را همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش همان منت پایه شناسی می نهد همانا مرکه از
درخت ارجمند میرسید بمذاق اصحاب تمیز بشیر منت گوارای سبک از
و شاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان دوام می برآرد و ه دراعیان
دولت نظامیه چند آنکه جوینده صفات عرضیش را بشرف تحصیل و لتمندان
چربیدن ست و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود باجود آن معظم نیان
اختصاص دارند بجوهر ذاتی اکابر سبقت گزیده ست چنانکه اربا
دولت از قدح پیمائی و هوس پیشی نشاط هستی امکانی را بخمار انجامی گی اند
و انبد دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام حیات را
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با وجود مراع
متلون شاهد دولت گرمجوشی نجسته ست و خاطر حقیقت جویای
آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
دمی فارغ ننشسته ـ عقل دوربینش در تجربه‌های روزگار لوح علی را
از جهالک بیرون کشته و طبع سلیمش در سنجیدگی معاملات ارسطو را
از نقصان فطرت عبرت دهد ـ ناخن توجهش کلید قفل‌های بسته
و شوار معاملات ـ و بنان التفاتش کلک نوید ظفر بر نتایج مشکل

حیات — در چمن روزگار نونهالان بخشش بالیده آغوش نامیه اقبال
و در گلشن زمانه گل طالعش دستگاه چیده شگفتگی بهار اجلال — آسمان در بارگاه
شکوهش فرق نیاز پیش انداختن — و زمین از اوج آستانه اش هفت سپهر گردن
برافراختن — تف تیغش گرمی دوزخ را از یاد زبانیه باید — و باد گرزش بیخ
دل رویین تنان باب عدم کشاید — خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
پیغام نیاز — و تیغ تیزش را با تیغ نگاه محبوبان صد نازست — پیش
سلسله کمندش سلسله عمر خضر و مسیحا در انداز نارسائی — و در بر
ریخ خونریزش قامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سرپائی
عرصه محشر فضائی میدان جنگش — و فتنه قیامت آتشین مهره تفنگش
چشم نصرت بهوای غبار موکبش مجبور — و دل ظفر تمنائی نسیم پرچم
لوائش ناصبور — از وفور احسانش دوش هوس را خیال تحمل
بار — و از کثرت ایثارش دامن امید را اندیشه آرزو خار — مروت
دنباله گرد نگاه فیض دستگاهش — و فتوت هوادار طبع کرم پناهش — از حسن خلقش جیب تصنع جهان لب
یوسفستان — و از روایح خوی خوشش مشام اندیشه امکان چمن سامان — در عنا خانه
خیالش اجرام افلاک زجاجی بوضع کثافت ایجادی — و صفوتکده

صافی ضمیرش انوار نیر رخشان در عرض ظلمت نهادی ـ هنرمندان
روزگار که بدرگاهش روی آورند بنگاه قدرشناسیش در پیشانی
سبقت کرده ـ و اصحاب کمالات زمانه که بجگرخواری صرف روزگار
کردند در عالم تنعم آورده ـ زمانه بهر هنری که نشانمندی دارد از
قدرشناسیش شهرت اعتباری پیدا کرده ـ مومیائی تربیتش شکستن
از اعضای امکان برده ـ و مصقلهٔ التفاتش زنگ جهل از
آئینه های نفوس جهان سترده ـ از دام آرائی اندیشه اش
بلبل سدره را آشیانهٔ خویش گذاشتن ـ و از فشار ایجادی
غور منشِ گاوِ زمین را فریاد برداشتن ـ خامهٔ معجز نگارش در احیای
مرده دلان نفخهٔ ثانیهٔ صور اسرافیلی داشته ـ و نامهٔ الهام
طرازش از وحی مقرونی نشانمندی لوح سینهٔ جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسلهٔ خط نگارینش ـ و صفحهٔ عارض محبوبان از
دودمان نامهٔ بهارینش ـ زبان قلمش به نستعلیق حرف زنی طبع عما
لبانِ کاکل کاف درس آشفتگی داده ـ و موج انوار حروف
چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین لعالم حیرت کشاده

بهواداری نزاکت طبعش بوی گل را از پردهٔ عدم مستانه دویدن
بشوق نیرنگی فکرش رنگ بهار را بجنون جولانی در گلشن عالم
رسیدن — حریر گفتار خیال بافان از دقت موشگافیش متهم بوسیانی
و لآلی کلام رنگین بیانان از جوهرشناسیش خجلت کش خارائی نظم

حسام ملک بهادر که تیغ ابهتش / ز دوش رستم و سهراب سپر فرو ریزد
باوج بام شکوهش اگر کند پرواز / ز مرغ وهم و گمان بال و پر فرو ریزد
بگلشنی که ببارد سحاب همت او / بجای غنچه ز گلبن گهر فرو ریزد
چو آفتاب بایثار گر گشاید کف / بجیب اهل امل کان زر فرو ریزد
بدور نشئهٔ ادراک او فلاطون را / غرور بادهٔ فطنت ز سر فرو ریزد
فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت او / چنانکه ابر بهاران گهر فرو ریزد
حدیث صدق نشانش باهل صدق یقین / چو وحی منزل یکسر اثر فرو ریزد
بود ز مبدء فیاض خازن اسرار / بهر معاملهٔ عقلش گهر فرو ریزد
دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد / ز موج بحر چو قطره شرر فرو ریزد
بروز معرکه در عرصهٔ قیامت خیز / ز بسکه هیبت تیغش اثر فرو ریزد
عناصر تن اعدا بعالم اجسام / ز لرزه داشتن از یکدگر فرو ریزد

ز بسکه رعشه فتد در اجرام ز هیبت او — ز پنجه ناخن پر شیر نر فرو ریزد
ز تاب مهر در رنگ از دم تیغش — چو گرد و اخگر دیوار دو در فرو ریزد
شهاب تیر خدنگش بسان شعله برق — همه به خرمن اعداش شرر فرو ریزد
ضعف دل شنود شمش بگوش دو زن — هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد
ز کج نیزه او قد کشد چو نیزه به مهر — ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد
بباغ رزم بهار شجاعتش هرسو — بهر قدم گل فتح و ظفر فرو ریزد
همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز — قبول حضرت باری اثر فرو ریزد
مدام نخل وجودش ثمر فشان باشد — بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

هفتم قوت پناه مروت دستگاه طراز وساده دولت زیب صدر امارت گوهر نگین دانش آئین مشتری خصال خورشید اجلال نیر برج عظمت گوهر درج فخامت گزیده اعیان دوران مفخر زمان نواب میر سرفراز حسین خان بهادر صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المهام عدالت هائی سرکار عالی

این والا گوهر کهین برادر نواب خانخانان نامدار است — و از جوهر قابلیت وفضایل غاتی فخر روزگار است — داوری های عدالتی که از اهم

بات سلطنت اند از رائی زرنیش بہ تکمیل میرسند - ومعاملات لشکر
بسا دکہ یکسر طاقت گذارند از قوت فکر پایش انجاح میگردند -
رمصالح شناسی رایش قضا وقدر را اندیشۂ اشکالات جہات از
خاطر رفتہ - واز اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
نظام صورت نظام گرفتہ - از تہدیدش ارباب اغراض را ودندان
انفعال بجگر فشردن - واز سیاستش ظلمہ را از غیرت خون دل بجوش
خوردن - واز دورسیاستش فلک شفقی پیراہن خون گرفتہ است
ودر روزگار انتعاشش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم
درکفن سحر خفتہ ایست - خاری کہ در گلشن روزگار رہ سرکشد سرپیش
وقف ارہ پر بلبل میگردد - وشعلۂ شمعی کہ در بزم روزگار رو مدگردن
رعونتش صرف مقراض بال پروانہ می شود - ودر دور دانشش کمند
نگاہ خوبان مجبور اند از نارسائے - ودر عہد مواسایش غمزۂ خونریز
محبوبان ناصبور اعجاز مسیحائی - از نارسائی نگارش گلہائی نظم ونسق
مملکت مدام تازگی فروش روزگار - واز تازگی رسانی عقلش نکہت
اصلاح آئین - وقوانین سلطنت ہوادہ دماغ پرور اصحاب دانش مدار -

جز رو مدرا می صابش محیط را قطره وار بیقدار پنداشته ۔ و تجلی کشائی
طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته ۔ در عهد ونگار
دانشش داد را کش افلاطون را خم عدم مقتنم شهرت پنداشتن ۔ و
در زمانه سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال برداشتن
در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش ۔ در
بارگاه اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریائی همدوش ۔ از رشته
نگاه لطفش زخم سینه هوس را رفو گرفتن ۔ واز یاقوتی فیض دهش ضعف
دل آز را قوت پذیرفتن ۔ نم ساغر بزم عشرتش برات حیات پرورش
عشرتمان ۔ ولائی خم محفل نشاطش خمیر عمر جمشید دولتان ۔ از هیبت طاقت
پنجه اش اندام بهرام را لرزه گرفته ۔ واز نهیب شلاغینی بازویش دست
نیروی اسفندیار از جای رفته ۔ عمان بخاک نشانده دست گوهر فشانش
سحاب بر باد داده همت دریا نشانش ۔ سپهر برین سایه نشین بارگاه
اجلالش ۔ خسرو خاور نظر پرورده ذره راه اقبالش ۔ در فیضش عهدگاه
امید تمنا ۔ و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان ۔ از دلربائی تقریرش
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب ۔ واز خاطر فریبی جوابش

سوال نشاط شاد مطلب ـ از بهار خلقش اگر نفحه بغنچه رسد در رد و عجوبت تبسم نه بندد ـ و از شگفتگی طبعش اگر گلی نسیمی رسد در پائیز رنگ بهار ابر خندد ـ نظم ـ

سام یکا تهمتن جگر و گیو سنان ❊ پیلتن شیر فگن قلب شکن صفدر جنگ
تن شیران شیح دار ز زخم تفنگش باهم ❊ داغ بر داغ بهم چیده تر از پشت پلنگ
هیبت حملهٔ او رو بقفا گردانده ❊ رو کند گر بسوی معرکه اش پشت نهنگ
بر هوا بال فشاند چو عقاب تیرش ❊ ز آشیان رخ امکان دهد از رنگ
آب تیغش به بناهای حیات اعدا ❊ همچو سیلیست که از جوشن و پای لنگ
تلخ کامی عدویش بود از روز ازل ❊ فطرت او ز مرارت شده چون طبع شرنگ
آن سمند سبک سیر که بود برق شتاب ❊ داد بر باد ز شوخی همه میدان درنگ
همچو پرگار بدور قدمی پیماید ❊ گر بانداز افلاک نماید آهنگ
آید از جوش شوخی بهوا در جولان ❊ تنگ آن در بغل خویش نگیرد گر تنگ
گاه بر سطح زمین گه بهوا گام زند ❊ بچه شوخیست شتابش بچه انداز درنگ
بر لب بحر اگر آب خورد از بیمش ❊ بگریزد بسوی دشت ز گرداب نهنگ
بسکه بالیده هواداری او عیش بدل ❊ بسکه جوشد ز طرب از رخ یکعالم رنگ
رخ عالم شده آئینهٔ سر جوش بهار ❊ داده آغوش فراخی طرب دل تنگ

حسن نقش نسق رای جهان آرایش — دلربا تر بود از نقش نگارهای فرنگ
کارفرمائی او در روش نصفت و داد — پایه برتر بنهاد است ز عقل و فرهنگ
عهد عافیت امکان شده است از تیغش — باز پرورده در آغوش نظر کبک و کلنگ
وگلستان کن از آثار اخلاقش — نوبهار چمن خلد نموده نیرنگ
آفتابیست باوج فلک همت وجود — لعل و یاقوت بود ز نظرش پاره سنگ
تا کشد ماشطهٔ باد صبا غازهٔ رنگ — تا بود روی عروس چمنستان گلرنگ
گل رخسار عدویش بود از صرصر غم — دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت و رنگ
شاد آرزوی جمله هواداران‌ش — از حنای اثر عیش بود رنگین چنگ

هشتم سپهر اوج دریا موج ثریا رفعت کیوان رتبت د
ستگاه اقبال پناه مرکز دائرهٔ عظمت محیط مرکز
فخامت بهرام حشم برجیس شیم نواب شهاب جنگ
مختارالدوله افتخارالملک بهادر معین المهام کوتوالیهائی سرکار عالی

از آنجا که حراست اکناف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی
اشرار و تنبیه فجار از فرایض منصبی کوتوالی است و در جمله بسیط
آفاق تخصیص بنیان این داورگاه مقدم بر سائر ابنیه رفیع و

فتق ملکی و مالیست - در این آباد دکن توجه فرمان گذار و اراکین سلطنت خصوصاً نظم و نسق
کوتوالی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون از دیگر مصالح
صورت مطبوعی نموده است - هر عقدهٔ داوری مشترک که مالاینحل باشد بناخن توجه
نواب شهاب جنگ گشایش میگیرد - و معقدهاییکه در استکشاف حقایق جگر
کاوی نکشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجاح می پذیرد - از راستی طبعش
کجروان جادهٔ راستی هردم مطمح نظر - و از اصابت رایش معاملهٔ آشنایان را
نتایج مآل کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن اشرار - و تهدیدش [illegible]
دست تطاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور عذرخواهی - و سرپنجهٔ اقویا از دامن
ضعیفان خجلت کش سطوت دستگاهی - در روزگار سیاستش تیغ خونفشان
بهرام بسپر فشانی سرکشان تیز دم - و در دور انتقامش پیکرهای متمردان با پیکر جوزا توام
از رواج گوهر خردمندیش رونق چارسوی جهان در افزایش - و از کامل عیاری
نقد تمیزش سرگرمی بازار دانش و بینش - طبع ارجمندش سپهر توزک احتشام
و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی اقبالش گلشن دولت
جاوید بهار سامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
فشان - در ارجمندان زمانه برتریش عظمت افلاک را از خاطرها

و در دولت مندان روزگار دستگاهش سرمایهٔ بحر و کان بنسیان
سپرده — اجلهٔ روزگار خاکسار کوی اعتبارش — و
اکابر زمانه زمین‌گیر راه افتقارش — خیل و حشمش را آثار دبدبهٔ
سکندری — و جنود خدمش را نشان شوکت سنجری
بلامیت نگاه لطفش امواج نسیم خیابان تبسم سوهان نگاهی
و بخاطر فریبیِ توجهش بهار چمن ارم مشغل خزان دستگاهی —
سحاب پروردهٔ سایهٔ دامان نگاهش — کرم تربیت یافتهٔ چشم
فیض دستگاهش — بنوازشش رافتق مازرش اهل تمنا
و لبنوازش عطوفتش شلائینی خواهش ارباب رجا — نگاهش
جادهٔ سر منزل استغنا — و طبعش فضای عالم غنا

نظم

شهاب جنگ بهادر که شعلهٔ تیغش ... لبان برق شرر ریز آتشین خیزد
سمندا و سم شوخی اگر بپویه زند ... هزار شورش حشر از دل زمین خیزد
شود فشرده سراپای چرخ از لرزه ... دمی که تیغ بکف قهرش از کمین خیزد
ز عرض گاه شکوه و تجمل تختش ... جم و سکندر بجا طرز حسرتین خیزد
اگر بقطرهٔ آبی نگاه فیض کند ... تجمل ز ابروش گوهر ثمین خیزد

نسیم خندهٔ جیبش اگر وزد بچمن
ز خار زرد برگ و ثمر جوشش یاسمین خیزد

اگر ز طبع بهارین او رسد اثری
ز جیب فصل خزان رنگ فرودین خیزد

نسیمی از غزالهٔ خلقش که در چراگه شوق
خجل ز نافهٔ او بوی مشک چین خیزد

حلاوت سخنش بسکه هست طوفان خیز
ز موج خندهٔ او جوشش انگبین خیزد

بهمه ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه
عقده کشائی مهام مملکت طراز نخش آئین سلطنت
صلاح اندیش جهان نیکو خواه اعیان فضیلت مآب
کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار
رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید
مهدیعلی خان بهادر منیر نواز جنگ محسن الدوله
محسن الملک معتمد پولیٹکل و فنانس سرکار عالی۔

اگر همه از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس نفیس محسن الملک
ودیعت نهاده اند۔ و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که
بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزهٔ گوش رغبت حقیقت شناسان
عالم معنی تواند گردید ــ و آئینهٔ خاطر قدسی نفسان بیدار دل پرتو آگاهی

تواند رسید اما کند بصران عالم ظاہری کہ از لمعات تجلی اسرار معنوی روی بر تافته اند و بتهذیب نفس دنی بزعم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف دریافته اند باستماع ذکر دستگاه علمیہ و معارف یقینیه اش لب ہذیان خنج اند جنبانید ۔ و از قیاس تراشیدهٔ خویش نتایج بیکاری ملایان مکتب در معرض ظہور خواہند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندی داشته ست دماغ بوعلی خیالش بر نمیدارد ۔ و کدامی صاحب ادراک گردن دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار بر نمی آرد ۔ از عہد وزارت سرسالار جنگ مرحوم ہر قدر کہ ارباب فرہنگ و ہوش ہند و عجم در سرزمین دکن رسیده اند و از قدر دانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب ارجمند مرتقی گردیده اند طنطنهٔ اقبال محسن الملک بلند نامی جمله را غبار دامن نسیان گردانیده ۔ وصیت دانائی و رسائی فکرش دانشوران دکن و فرنگ را بعالم حیرت رسانیده ۔ دولت طلبان از ہوس خاک رنگین بدستائیه کہ رسیدند دیگر از ہوای عروج پایه سر خویش پرداختند و لبان کاہل پای مرو د لبسایه شاخ اعتباری ساختند ۔ محسن الملک را بهر پایگاہی کہ بر کشیدند بو الائی ہمت دلخوش نکرده از نشانمندی فرهٔ عقل اوج گرا رفعت پایهٔ دیگر

اندیشید - وانجام بپایگاه عظمتی رسید که در سر هر گردن فرازی هوای
سایهٔ دامان اقبالش پیچید - یکسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که ارکان
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمعات آثارش از آفتاب ضمیر
روشن جهان الملک نقاب اظهار کشوده است در تمشیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سر انصاف می جنبانیدند - و
در قوانین کشورداری از آئین دکن تجدید دیگر دانیدند - در اصلاح نقصان
های چند آنکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند - و پیشینیان
را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رسانند - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیرش از ابجاد خوانده اند - و نوسبقان
دبستان کیاستش عقل اول را بزانوی وضع ادب نشانده اند کلید شوخ
دندانهٔ رایش زنجیر خای فقل ازمائی تدبیر دولت و ناخن رسائی فکرش
گره کشای سر رشتهٔ اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار مدار عالم پناهی
و دماغ مستقیمش مرکز دایرهٔ دولت شاهنشاهی - در عهد انصاف نشهٔ مده
آهنگ نفاق برسر افشان تفرقه بیداد است - و در دور عدلش ستم شکسته

ون گشتهٔ سراغ راه فساد — از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
بندی گرا — واز قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیما
از اختلاط مهرش چار آخشیج راپیوند انس بکدیگر جستن — واز امتزاج نقش
اضداد را در آغوش آمیزش هم نشستن — اگر شعله از اندیشهٔ سردمهری
از صحبت آب بدرجهٔ آب از فانوس حباب سر نیاز بر پایش نهد — واگر
خاک از خیال رمیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهد باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض جنون دهد — در آئینهٔ ضمیر صفا مسکنش صورت
مدعاے مستقبل حال مصور است — وآفتاب دل روشنش را ظلمت بائے
جهان احتیاج هر لحظه مدنظر — ابر فیضش از گلشنی که عنان خویش بپیچد زبان خار
بر بے برگیش دراز گردد — وریزش سحاب کرمش بهر بیابانی که تازگے
بخشد گلشن از ساز و برگش داغ بر دل نهد — شاخ ثمر ریز مراد جز دست
سخای او نیست — ومحیط گوهر خیز بخشش وداد غیر همت والای او نه نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رد موج از کنار صدف بیرون
راند سری که سودای مهرش نگزیده باوج سربلندی نرسیده — وچشمی که چشمهٔ
فتوتش طرف نگردیده در عالم بینائی ندمیده نهال هنر را از نامیهٔ سرسبزی

ساز و برگ بالیدن ـ و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ پختگی رسانیدن ـ چندانکه بار هجوم مطالب جهانی دامنگیر شود آستین خاطرش چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوش حلقه زند دلش احرام وحشت نمی بندد ـ اندیشه چندانکه در گلشن محاسن الملک آهنگ گلچینی دارد ـ نیرنگی بهار صفاتش سلسلهٔ تسلسل بعرض نگاه تامل می آرد ناگزیر بهر تماشای نظارگیان . چمن معنی گلهاے نظمی که برشتهٔ فکر آصفی دسته گردیده است ـ و نکهت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده بدامن اوراق ریخته می شود و رشتهٔ اطناب گفتار مکتباکش خموشی گسیخته می شود

خرد باشد نخستین بهرهٔ ایثار یزدانی — گزو باشد مسلم دستگاه نوع انسانی

نخستین زادهٔ جوهر که والایند در گوهر — زهر یک هر یکے برتر بصنعتهاے یزدانی

خرد در روشنان بینی خرد در آسمان بینی — بدر و آسمان بینی خرد را فر نورانی

بروی عرصهٔ هامون فراز گنبد گردون — طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید بآسانی

خرد در سطحهٔ غبرا خرد در گنبد دروا — خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی

بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان — چه در پیدا چه در پنهان شناسد عقل نورانی

خرد بر وضع ادریسی شناسد فر جلیسی — بدفع شکل تلبیسی کند تربیع کیوانی

خرد پیوند دین دارد خرد اخلاص گزین دارد ‌‌ به پیدائی یقین دارد کند القای پنهانی

خرد آئینه باشد که در زنگار آب و گل ‌‌ نگیرد جوهرش از صافی خود زنگ نقصانی

ز شهرے از نشان حق پی نهان بون گران خواهی ‌‌ خرد گردد دلیل ره به معموری و ویرانی

شود در صحبت ابرار حق مبطل معارض را ‌‌ شناسا اندر تسویلات نفسش را به نقصانی

خرد در دادگاه جهان از نیروی یاری ‌‌ رهاند مرد را از بند دام نقص نادانی

فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد ‌‌ محیط نه فلک از پرتو عقل است نورانی

ز شیدان شید هستی پرتوی بر عقل افتاده ‌‌ که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی

سپهران گر کند جنبش زمین باشد اگر ساکن ‌‌ سکون جنبش اینها خرد یابد به آسانی

از آن جام جهان بینی که جم میداشت در گیتی ‌‌ خرد انباز بودش در همه اسرار پنهانی

ز بینش گر هنر دارد خرد اخترشناسان را ‌‌ کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی

ز انوار خرد جوشید ادراک فلاطونی ‌‌ ز آثار خرد بالید حکمت های لقمانی

یکے ابقای علت را دلیل استوار آرد ‌‌ یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی

ز استدلال سوفسطائیان حسرت خرد دارد ‌‌ که گرویدند خاک از ذوق موجودات امکانی

که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی ‌‌ فرو ریزند گو اجزای پیکرهای جسمانی

اگر در منزل مقصد کشیده کوه روئین دست ‌‌ خرد بر داردش از راه از نیرو به آسانی

تراشد صخره صما برآرد لعل از خارا — گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی

اگر دریای مواج است شور انگیز و طوفانی — خرد کشتی بساحل میبرد از موج طوفانی

اگر در پا خلد خاری بتجویز گر خرد سوزن — خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی

بکار خویشتن اندازه هر کس از خرد گیرد — چه باشد مردم شهری چه باشد مرد دهقانی

بمکتب گاه استعداد از فیض خرد دارند — دبیران خرد آگاه آئین سخن رانی

زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا — نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی

خرد از نکته انگیزی کند دایم گهر ریزی — بهندی و چه انگریزی بعبرانی چه سریانی

چو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا — خرد میداشت از نیروی بازوی کیانی

عرب را کار بالا شد ز آئین خردمندی — خرد در روز پیدائی فراز آمد به پنهانی

چو از فرماندهان هند رو برتافت عقل و دین — نهاد آن کشور معمور آخر رو بویرانی

خردمندان چو رفتند و دانش گشت بازیچه — جهان پیچید در اوهام تسویلات شیطانی

و زان کاری که ننگ آفرینش بود پیچیدند — نمودند از عملهای محاسن روی گردانی

گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر منزل — همه کشور گرفتند از ره دانش باسانی

بترویج قوانین سخت کوشیدند روز و شب — زدند از شهرت دانش بگیتی کوس سلطانی

ولکن راهم بود چون هند کار امروز بازگیر — خرد و در را کشد نیرنگی اینجا بحیرانی

زمین آن زر زرخیزیست یکسر کان اکسیری … بود هر سنگ کوهش پاره لعل بدخشانی

خلد در خاطر ارباب ادب پا خیشتر از هند … ولیکن بیرون بود ز خیز بیدعی کاشانی

گر در عهد شهنشاه دکن آئینه رای … چو اسکندر گذارد اهل ایران پا بحیرانی

جهان دانش و حکمت سپهر حیرت و فطنت … یگانه محسن الملک آنکه دارد فر قاآنی

اگر سلطان بپوشد چشم ازین آئینه روشن … ودر از رخنه دیوار کشور بچشم ویرانی

زمین این قلمرو بود یکسر گرد و صحرا … نشانند پریشانی یک اقلیم ویرانی

همه سبزه بصحرایش چه خار وادی مجنون … بچشم خیرت عبرت نگاهان دشت سوهانی

بزرع او سحاب تیره گون میریخت خاکستر … خواص برق خاطف داشت اینجا ابر بارانی

نمیکرد دید تخم سعی جمله آمند ان سبز … کفی خالی دلی پر داشت از غم مرد دهقانی

خراجش چون دل قلاش پر از مایه حسرت … خوارج بر مداخل داشت صد گونه فراوانی

چه شهر و برزن و کوی چه یکسر شارع عامی … ز استیلای ارباب قساوت داشت ویرانی

زبردستان همی بردند دست زیردستان را … تحیل از او و هر آزاد فطرت بود زندانی

قیاس تابعان شرع استدلال سیدای … طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی

محقق در مبحث مبطل شکسته چهره دانش … خرد در وادی نگاه حقیقت بود زندانی

بعنف و اشتلم مجبول طبع جمله سرهنگان … بعقد و کینه ها مجبور نفس اهل طغیانی

ز وام آرائی نیرنگی اندیشهٔ باطل — مقال اهل دانش بود تسویلات شیطانی
فلک فرگاه سرسالار جنگ آن جوهر دانش — که عقل برترینش داشت فرو اوج کیوانی
بنظم مملکت پرداخت گرد آورد دانایان — چه هندی و فرنگی و چه مردمهای ایرانی
خرد را شد دو بالا کار از فر جهانداری — هنر را دستگاهی شد ز آئین جهانبانی
ز صلح عامه آئین نهاده بهر امنیت — بخاصان از مدارا شیوه آموخت پنهانی
بکشور اعتدال هر نسق گردید میزانی — همه بی اعتدالی شد ز شهری و بیابانی
ضعیفان دستگاهی یافتند از نیروی بازو — ستمگاران کشیدند از تطاول صید پیشانی
رسید از ابر فیضش مایه با کشت کشاورزان — بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد دهقانی
خردمندان اصول نظم کشور را چو میدیدند — گزیدندی بدندان شگفت انگشت حیرانی
که سرسالار جنگ اینگونه آئین از کجا آورد — که کسری را گذارد طرز عدلش در پشیمانی
خرد تا سنجد که بیهوده است و ادی حقایق را — هنرگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی
که از خورشید رای محسن الملک جهان آرا — بود دیوان نشان مند فروغ قاعده دانی
چو از خط فنا شد نسخهٔ هستی او باطل — قضا شد از نسق پیکر طراز علت ثانی
ز دانش گرچه فخر دودهٔ خود بود خود لیکن — ز خودداری برون جست از رضاجوئی سلطانی
ز بخت کجرو خود گشت کج همچون خط ترسا — و ترم مانده با وضع چلیپا از پریشانی

عارضش در بن بحث گذارد برو انا — قیاس او بنقصانش بود در همان نادانی
وران مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش — تا ملهای کار رتقش میکشد آخر آسانی
و گر از ساحل امنیت آرد رو بسوی طوفان — ببیند زورق بختش بگرداب پشیمانی
شکست آن طلسم سیمیائی شد بنا رنجه — بلباس فرنگ آمد به نیرنجات پنهانی
طلسم تازه تر انگیخت کار او دوبالا شد — برا وگرد آمدند از خاص و عام از قاعده دانی
همه نیرنگ ایجاد طلسم عالم صورت — همه پیرایه بخشش پیکر اغراض نفسانی
یکی گلشن طراز نوبهار مطلب ذاتی — یکی ریشه دوان نخل سرسبزی بهانی
خیابان مجلس از کلک آنکه دارد طبع اشراقی — بود نقش لطیفش مبدء اسرار یزدانی
حریف مجلسش را از دوستگانی داد آن ساغر — که در بزم دکن بر جاست بهر دست افشانی
بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان ایمن — همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی
اگر صد سال بیند دیده در وضع نهالش — نه دریابد سراغ ریشه اش از عقل امکانی
بپای نخل باسق یافت صدگونه ثمر خرمن — که زو دریافتی تازه حلاوت کام روحانی
چو گلزار ازل آئینه نیرنگ مجمل — چو بستان ابد آنسوی عقل نوع انسانی
کدامی گلشنی چون دفتر بیدل باشد — که پیشش جمله دفترهاست در حکم خیابانی
مثال دفتر بیدل حکم قدر باشد — که باشد جلوه گاه نشاء اعیان امکانی

همه دیگر دفاتر را بفرمان قصت گیرند — که میدارند اثر با عالم اشباح جسمانی

ردیف از نکهت اسرار آن گلشن چو بوی برده — دماغ فطرتش گیرد از آن گرد دیده روحانی

همه دیگر دفاتر یافت یکسر هند تقویمی — همه پنداشت حشو و فترتی از وضع نقصانی

چو نقش قرعهٔ اقبال را وضع دگر آمد — بنام آسمانجاهی فلک زد فال دیوانی

جهان در حل عقد نظم کشور میزند برآی — ولی افتد بپای فکر هر کس بند حیرانی

چه پیش دیده در نظم ممالک هیچ کهسار است — ز جا برکندن کهسار کی باشد باسانی

چرا گشتند این کهسار حایل گر کسی پرسد — نگوید کس جواب دلنشین از مصلحت دانی

عدالت هست برجا کار استغنا بود برجا — نه ضعف و اختلال دارد کسی فی فکر نقصانی

نمیدارد علاق مال یک خرمهره نقصانی — نه شهری راست تشویشی اندوهی بسامانی

چه دیوانی بود چه کوتوالی داوریگاه هست — بود از نظم تشیین کار را آئین آسانی

ولی طبعی نمیدارد سر و برگی ز جمعیت — گشاده بر رخ عالم بود باب پریشانی

اگر در علتش پیچد خیال دیده ور داند — اثر دارد سراسر انقلاب چرخ گردانی

هوا در منقصت افگنده بست رباب جنبشها — که میجویند باهم پیشی از بهترن آسانی

نظام مملکت را یکسره بازیچه میدانند — بعزل و نصب سر دارند در فکر گریبانی

فساد چیرستان این زمان آن اقتضا دارد — که صورت بگسلد پیوند از نفس هیولانی

در آن ساعت که از طوفان لخضر گرد و گردون | فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی
نظام مملکت بر وضع شایستی نشست پیدا | ز دیوان بود و فی اندازه و گیر کار دیوانی
شده بود او دگر پرداخت با کار جهانداری | بلوح خاطر عالم نشانده نقش سلطانی
بهر کاری نشانی جست شه از محسن الدوله | که مثل و بمیدانست کس اسرار دیوانی
عنان بر داشت از پیش سلطان کان کشور را | که بکشاید لب بهر ستایش قاصی و دانی
هم اکنون بند فالی بنام محسن الدوله | که بگشاید گره از رشته کار جهانبانی
طبیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل | شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
اگر رنجور باشد مبتلای رنج باریکی | به پرهیز و مزد صحتش جوید بآسانی
دگر بیمار وار ان بر رنجوری تسامح شد | طبیبش بیمار و بر مشیت های یزدانی
غبار وحشت خاطر نخیزد تا ازین وادی | فرو گیرم عنان رخش اندیشه ز جولانی
جناب محسن الملک آنکه دریائیست از حکمت | ز جوش سر تکوین بحر عقل است طوفانی
ز انوار ضمیر او نسق آن پرتوی دارد | که گردون را دهد از مهر تابان چشم حیرانی
نظام مملکت گردد زری صد ساله امید ار | خیالش یکقدم ره وا ندش از برق جولانی
با وجی میکند پرواز عنقای خیال او | که میریزد پر و بال عقول قاصی و دانی
نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان | خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خورشید و افلاک — که تا پایان او دارش نگردد پرتوش فانی
امور عامه از وضع خاصش یافت اصلاحی — که رفت اطلاق نقصان کمیه از نوع انسانی
ز حلم او که گنجینش فشار و کوهساران را — تلاشی کند با سنگ خارا موج عمانی
ز غوغوش معنی لا تقنطوا فهمیده خصم او — وگرنه بود دیباد آتشش همان عدل لا شیطانی
مصون از لطمهٔ آشوب طوفان جهان ماند — ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوانی

دهم مقدمة الجیش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان بسالت نهنگ لجه شهامت ضرغام غابات جرأت تهمتن جگر بهرام هنر یگانهٔ روزگار سرآمد صاحب کمالان نامدار قطب سپهر تمکین و اجلال آفتاب اوج حشمت و اقبال مقرب حضرت خاقان زمان نواب میرزا محمد علی بیگ خان بهادر میجر فیروز جنگ کماندر قلعه گولکنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور دام رفعته و اجلاله

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی هنرهای نازک را در نظر کیمیا اثر شاهنشاهی بحسنی که عرض نموده ـ خدیو قدرشناسش بهدهٔ آثار غیوری و شجاعت بارگاه اختصاص افزوده ـ سایر مقربان بارگاه علیا را از تفاخرش بر خویشتن جنبیدن است ـ و جمله گردن فرازان پایهٔ تخت را

از نیرنگ فرشش نگاه فرصت چیدن در بهارستان حسنش از فیض بهار
گلهای همیشه بهار رنگ رسانی تفاوت عالم خیال و شهود و در نگارستان
تمیز تحقیقش خیال نیرنگی چمن هشت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت
جهان عدم و وجود — از نشان عرشش سربلندی جوازه احرام بند
عرشش اوج پیمائی — و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشان مسند جلال کبریائی
پیش تمکین حلمش پابرجا کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابله
اصابت رائی از نیرنگش رسائی جوهر اول آشفته تر از موجه دریا —
زمین سایه پرورده تمکین شانش آسمان با غرشش بالیده پایه رفعت
شانش — با اختلاط افزائی مهرش پیوندگر مجوشی آب و گل و بنشاط
افزائی لطفش دستگاه اهتزاز دل — از مواسای مهرش قلاده
الفت مثل در گردن دل شرزه شیران — و از نیرو بخشی حمایتش
روباه ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران — از نگاه مروتش
احسان صاحب دستگاه نوازش — و از وضع فتوتش کرم خداوند
پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برتری
پایه اش فارغ گردید — ارباب امل را بهره مندی امروز از احتیاج

رو استغنی گردانیده — و بے نوایان را کامیابی حال با ستغنای
امید مستقبل رسانیده — نگاه مروت نشانش به خاطر فہمی بیگانگان
صحرانیاز — و زبان فتوت ترجمانش بدلجوئی آزادگان ہمدوش
اعجاز — بکلید نظر فکرتش قفل باب اشکالات چشم براه گشادن —
و بتجلی آگاہی فطرتش مخدرات ستر دن مہمات آماده قابلیت نتیجه
زادن — میزان خردش بوزن قوانین کارفرمائی ہموار — و کیل
ضمیرش باندازهٔ مقدار رموز معاملات سزاوار — فکرش پیش از
تامل کارهای دشوار از پیش برداشته — و اندیشه اش قبل از رسیدن
با دراک مفہوم رازهای سربسته علم شہرت برافراشته — سرگرمی انجام
مہام شاہنشاہی خیال فرصت عرق از چہره پاک کردنش برنمیدارد —
و شغل مدام روزگار با اندیشه یک زمان آسودنش نمیگذارد — روز و شب
از کثرت کار تنگ فرصتیش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان
تحریر و زبان با مردم در لباس پاسخ و گوش گریبان سر بر آوردی تقریر
مخاطب و خاطر دامن بر میان زده اندیشه تدابیر — ہمانا در ذہن ثاقبش
قوت قدسی نہاده اند — و چشم ادراکش بجلوهٔ عالم مجردات اسرار

گشاده است و در ترحیب نفس در آن واحد با صد هزار شخص از قبیل محال است
و بعد از یافت یار اینچنین مشکلات عمارا و انبساط آن سلسله امکانی و هم
و خیال در انجمن کثرت یکی را بانگاه التفات نواختن و دیگری را بحرف
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست — و در بزم
خلوت مخاطبات مهر انگیز پایه شرف حاضران بر افراختن و بتمشیت
احتیاج ارباب اغراض پرداختن گزیده شعار او — هر کسی از بهر
سرمایه اندوزی در خور حوصله خود هواره عشرت مهیا و مگر هنگام عرض
احتیاج پیشش همت والایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
خون جگر میخورد — در تجلی کده بزم انس از لذت حدیثش کلیم وار شوق
دیدار گفتاری آتش بجان میگدازد — و در عشرتکده محفل لطفش نطق از
التفات گوش رغبتش همه زبان روح اللهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تربیت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
هر نوع در عالم اعتبار ممیز گردیده است بمعاینه کبر و بجد آتش نفس
اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالات هوان و جزع نداشته
و بمشاهده ثبات و حلمش دل والاهمتان در راه مقاومت آلام و رنجگیری

منصب قدم ارادت گذاشته — هر که بیت بلند همتش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت جهانی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نپیچیده — و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار حیرت
و خراش محنت نکشیده — نفسش در طوفانگاه خصومت جز لنگر سکون
طیش نگذارد — و طبعش اندوختگاه طوفان شهامت موج افتتای امور عظام
را از تیغ ذکر جمیل غیر قطره نشمارد — از تحملش کهسار ضیا رواین عجز طرازی
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی — از حمیتش ملت و حرمت
را حصار روئین بر روی آفات روزگار کشیدن و از رفقش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن — بتصور جرأتش
بازوی پشه را نیروی افگندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
جوشش نیل — از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی —
و از هیبتش سراپای کهسار در لرزه ایجادی — شعلهٔ شمشیرش از ظلمتکده
امکان تیرگی وجود سرکشان ربا — و صیقل خنجرش آئینه روزگار زنگ
فتنه اشتر ازدا — در عرصهٔ خیال رزمش قوی هیکلان شیر افگن شکسته بازو
و در میدان تصور جنگش دلاوران تهمتن تن باخته نیرو — زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه زنهاری خصمان - و رخنهٔ سنانش چشم خونابه فشان جاهل
عبرت خیز دشمنان - از غبار موکبش چشم تیغ را تمنای سرمه کشیدن - و از سایهٔ
پرچم رایتش در سر ظفر هوای شرف پیچیدن - دم اژدهای تیغش پرورده فروغ
فنا - و زبان ماهی خنجرش موج بحر بلا - هرکه بر دو تیغش دو دو سرش در خاک خون تپید -
و کسیکه بخنجرش تیغ گردد فراگند بر تنش کفن شود - با سلسلهٔ کمندش سلسلهٔ گیرائی عهد توامی
بسته و با شهپر خدنگش قوت رسائی پیکان همدمی بسته - تیر ترش شاخ نهال حین اجل و پیکانش غنچهٔ
سربستهٔ گلشن اجل - خدنگش از قضا گشادی خفیه دل قضا و سنانش از الماس نژادی جا گزیده
جگر خارا تصور پیچاک کمندش اعدا را به پیچ و تاب مرگ انداخته - و اندیشهٔ تیزی دم خنجرش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنان محکمش حلقهٔ نه سپهر آغوش کشای چاک - و بصدمهٔ
باد گرزش سپهر هفت زمین بال فشان پرواز اوج افلاک - خدنگش از نیروی پرواز
عقاب اجل را شهپر و تفنگش از دم آتشین اژدر فنا را همسر - از آثار شجاعتش که
بینندگان بسا اوقات دیده‌اند و شنوندگان از سماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده‌اند واقعه‌ایست روزیست که عنان عزیمت شهریار بهرام حشم
جانب شکارگاهی منعطف گردید - و خیال شیرافگنی که بازی مردان است
بخاطر همایون بحد - پیلان فلک آسا و هیونان کوه فرسا جولان را انگیختند

وغیوران تہور دستگاہ بعرض جوہر شجاعت جلو ریختند در دامن کوہ حوالی موضع
یادگار پلی کہ یکی از توابع اضلاع ممالک آصفیہ ہست سرہ شیری از کمینگاہ کنام
جہید۔ وبہان انداز جستن جستن بسرعت چہرہ کمان زنبوری اندفراز کوہ بہ
بن غار در وید شیر دلان قوی پنجہ کہ بخیال دستگاہ بادر دوت تہور شیر پاکشتار زدہ
می بند اشتند و از اندیشہ نیروی بیل اگنی پلنگ را شغال و از خوار میگز اشتند۔
از ہیبت صدای ہیبت عزیدنش زہرہ باختند و در آن مقام سپر داری بی خراش
زخمی از بی جگری سپر انداختند۔ بی جگران پہلوی خسی از بیم جان مغتنم غنیمت
پنداشتند۔ و اشتر دلان سایۂ برگ درختان از اندیشہ مرگ جنت امنیت انگاشتند
نواب افسر جنگ بہادر کہ سیمای تہورش آئینۂ جوہر شجاعت ہست
وطبع استقامت آثارش کوہ یکعالم جلادت بمشاہدہ ہزاہزہ بہادران بی بہادر
ودست و پا چگی ہمراہان کند آورحیرت رسانید۔ وتنہا میان تنہا بہر کشتن
شیر آہنگ گرد انید۔ مگر در آن مغاک تنگ کہ سیاہ تر از چاہ بیژن بود
ومانند حلقۂ چشم اعمی فطری بی نور حدقہ روزن تاریکی میفزود کمینگاہ فرود
آمدن سیاہی نکرده و ... داری براہش اثر دستگاہ ہبوط بعرض نیاوردہ
ناگزیر تا پلنگ فرود آویختن ۔ دامن بکمر بستہ در سنی کہ بسلسلۂ عمر خضر

مسیحا بود و بیان بر نیست — غرّش غضنفر صولت چون آن شیر بیشهٔ شجاعت را
کشتن شیر بی‌محابا دید از خطرناکی مغاک اندیشید از آنجا که معرکه‌آزمائی بود
نواب افسر جنگ بهادر مانند بازیچه چنین شهریار در مغاک آویخت
و بمهرهٔ کمان زنبوری خون شیر غرّین ریخت و بیک گوله تفنگ بجگرش
نشست زخم خورده بطرف افسر جنگ بهادر جست گویند بپای آن شهره
آثار سخت جانی فریاد می برانگیخت که بمژه زدن عطسهٔ ثانیه کمان زنبوری
مانند نفخهٔ اولی صور سرافیلی بجان خرمنش قیامت ریخت — و دیده ورانی
که آن آثار عظمت و جلال افسر جنگ بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگرداران پیش
جلادت خویش بی‌جگر می پندارند — از معاینهٔ آن واقعه بیشتر حیرت
رسانیدند و افسر جنگ بهادر را به شجاع بیباک متصف گردانیدند —
همانا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از حیز قوت بشری صد مرحله دور است
و هر جگرداری بی کمینگاه مناص به جلادت نمائی خویش در چنین محل مجبور است
در چشم هنربین شهریار روزگار تهور رستم و اسفندیار مصور گردیده و واقعات
جلادت بهرام و اردشیر بمشاهدهٔ جرأت شیرافگنی افسر جنگ بهادر بتصدیق رسیده

خطاب ارجمند افسر جنگی را که شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایهٔ بلند برگزیده سپه
جنرلی را که از هنرمندیش جهان جهان اعتبار سپهسالاری این بیدلی دهر زمانی در عرصهٔ
دکن برخاسته - و کدامی سپهدار افواج نظام را به تربیت هنر جنگ چنان نیاراسته
گاه گاهی باد پای صبا خرامش بصید افگنی بجولانی آید و بیشتر اوقات بعرصهٔ جویی شهسواران
روزگار چوگانش گوی میرباید - در وادی پیمایی مهماتش خضر اندیشه هر قدر که
گام می گشاید عجب فروش نارسائیست - و پیک خیال چنانکه جادهٔ گفتار
بپیماید مجبور وضع آبله پائیست اکنون جز آرمیدگی نفس بقربان جنون جولانی
شوق نتواند رسید - و غیر نشیمن آرائی خموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید لاجرم خط
آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خامهٔ عجز طراز آصفی ریخته است و بنیاد
سخن بمصالح واقعات فتوت و شجاعتش برانگیخته دیده وران را بتحیر یکدیده خواهد رسانید
و گوش آگاهی هوشمندان را تذکرهٔ فضایل و فواضلش ممنون شنوائی خواهد گردانید
نقش ابیاتیکه بمناظرهٔ اسلحهٔ گوی و چوگان بر صفحهٔ مدیح آن جامع فضل و هنر از خامهٔ صداقت علامهٔ آصفی
صورت ظهور رسیده برای ملاحظهٔ ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده —

گرچه ما در واقعات اند از زمانه یادگار	انچنین نقشی ندارد صفحهٔ لیل و نهار
در میان گوی و چوگان گرز و تیغ آبدار	ادعا و از جوهر ذاتی جبال و کارزار

خنجر و نیزه خدنگ آمد باهنگ جدال | با همه برهان قاطع با دلیل استوار
آن یکی چون خنجر خورشید بالید افروغ | آن یکی چون ماه نو جنبید بر خود افتخار
آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود | وآن یکی مانند محور راستی را شد مدار
آن یکی همچو یکسر گرمی خشم شهاب | گرچه در پهلوی خس بوده بشکل یک شرار
هر یکی شد خانه خیز دودمان آتشی | جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو | گرد سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار
موجه آبم و در دل من بود آتشکده | آتشم در آب چون در آب عکس شعله زار
یک نهنگ نیلگونم تشنه دریای خون | یک رگ خشکم نهفته ابر دارم در کنار
سیرت مریخ دارم صورت چرخ زحل | فعل و تأثیرم ببینید عیان هر مرد کار
صولت شیرانه دارم هیبت نر اژدها | روی تابد از نبردم رستم و اسفندیار
آتش نمرودیم در معرض قهر و سخط | بر عدو اقتدارم با خلیل الله بهار
از لب من نیمهٔ خمیازه صبح محشر است | وز تف من گرمی خورشید محشر مستعار
از دم تیزم کند قالب تهی هر شب هلال | وز روانیم زجوزا شد دو پیکر آشکار
با هزار آشوب من یک عرصه محشر شود | خلد گردد و بتر از دوزخ شوم گر شعله بار
پیکر گردون ز تاب اشم همچو اوراق پیاز | سینهٔ کهسار بشگافم با یمن اناس

در اشارا تم اثرهای دعا سیفی است — صرصر صیفی شود از من نسیم نوبهار
هستم از صافی دل چون صوفیان غالب گزین — صوفیانه میکنم پیوسته نفس بد شکار
صورت آئینه ام از صافی دل مشتهر — جلوهٔ نصرت بود از جوهر من آشکار
در مصارف بدر دیده در کف شیر خدا — چشم بینای فلک انداز کار ذوالفقار
آیت نصر من الله و فتح آمده است — بهر طغرای جلال شانم از پروردگار
ذات من بهر نظام کائنات آمد دلیل — میکنم در خیر و شر آئین دولت استوار
با سهر شوریده آمد گرز از بهر جدال — بر فگند آوازهٔ خود چون صدای کوهسار
گفت با این سربزرگی کس ندیده همسرم — از شکوه و صولت و فر دید کدامین روزگار
سر فرو با کس نمی آرم که هم کین و مصاف — سرگرانی میکنم با آسمان و کوهسار
پیکر رخشنده دارم هیکل عرش برین — صولت روح الامین از قدرت پروردگار
مصدر آشوب و آفت رانمم گردان سپهر — مشهد مردان جنگی رانمم روئین حصار
از نهیبم زلزله افتد باندام زمین — وز گرانیم بود گاو زمین اندر فشار
توتیای استخوان شیر مردان میکشم — در نگاه دوربین پیر زال روزگار
آسمان از صدمهٔ ضربم شود سطح زمین — تودهٔ غبراره در باد چون مشتی غبار
از نهیبم سد اسکندر رود زیر زمین — کوه قاف از هیبتم گردد سراسر تار و مار

از تصادمهای ضربم بحر گردد مستحیل ‏ بر هوا چرخ دهم پیدا کند جوش بخار

از نهیبم پیل اندر دیدهٔ موران خزد ‏ بهن گردد چشم مور از ضرب من افلاک وار

هیکل نورانی من یک عمود صبح است ‏ آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار

کاه را باشد بزیر سایه ام تمکین کوه ‏ کوه را از تیغ خشم فریاد خیزد کاه وار

کوه از سنگینیم گردد چو خردل ریزه ریز ‏ بلکه نه افلاک از ضربم بپیچد از مدار

پور دستان چون سوی مازندران آهنگ کرد ‏ رستخیزی کرد ضرب گرز او در روزگار

قلعهٔ مازندران بشکست از بازوی گرز ‏ گشت کیکاوس از پشتی گرزش شهریار

ملک و دولت در پناه سایه ام آسوده اند ‏ سر بزرگی مرا جوید همی هر شهریار

نیزه آمد در میان با قامت افراخته ‏ راست همچون قامت خوبان محشر فتنه کار

گفت از من استقامت بهر خط استواست ‏ کز برای اوج شاه خاوران باشد مدار

ز انتسابم کهکشان را بر فلک بر داشتند ‏ تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار

جست چندان راستی از قامتم سرو سهی ‏ قامت خوبان شده از قامت او شرمسار

کله اش بر دارد انگشت سنانم بیدریغ ‏ گر کسی از سرکشی سر بر کشد در گیر و دار

تا کشیدم از علوی شان سر اجلال خویش ‏ نیزه دار خاوران افگند فرق افتخار

شعله ام در دشت آتش خیز پیکار و مصاف ‏ از سنان من شهاب ثاقب آمد یک شرار

بار من سهرابهای گردان برگ من فتح و ظفر
نخل سرسبزم بدشت لاله خیز کارزار

بر سنان خویش برگیرم بآئین ترنج
گر بغلتد گنبد گردنده گاهی از مدار

قامتم از راستی اندر جهان باشد علم
راست کارم راستی از هیکلم گیرد شعار

میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
راست گردد از زبانم کار مرد راست کار

کار من دیده است ترک چرخ در جنگ پشین
بازوی گیو نمود از سطوت من افتخار

خنجر آمد در میان بگشاد با شوخی زبان
گفت میدانند جوهرهای من مردان کار

در کنار شعلهٔ دوزخ مرا پرورده اند
خورده ام آب از نگاه شاهدان فتنه کار

شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون
ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار

جوهر ذاتی من پیداست از پیشانیم
کار من نازک بود مانند ابروی نگار

سر برآرد شعلهٔ برق تجلی از دلم
طور رقصد در هوای شعله ام مثل شرار

خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم
او کشد مردان بدل من کشتم مردان کار

جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام
کار من افتد همیشه با دل اهل نفار

در کف رستم دریدم سینهٔ دیو سپید
هم سر اکوان بریدم در میان کارزار

از دل سهراب جوی خون گشادم بیدریغ
نصرت و پیروزی رستم ز من شد آشکار

بهر خود دارم بدل یک چشمهٔ آب حیات
بهر دشمن موجهٔ بحر فنا در گیر و دار

تیرهای هوای دسته ام آرد بحر / افکند بر ساحل بحر فنا نقش پیل وار
دسته من دسته گلهای فتح و نصرت است / باغ نصرت را بود از آب روی من بهار
چشم مردان قلب گردان از فزع چشمم / پنجهٔ شیران کف شاهان من بنده نگار
تیر بگشاده زبان سخت از آهن و لے / کرد گرم از گفتگو هنگامه های گیرودار
من یکی مارم دهان آلوده زهر اجل / هست پیکانم سراسر صورت دندان مار
مرغ بی جانم ولی پرواز دارم در هوا / بال مرغان را فرو ریزد ز هیبم در شکار
هر کجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر / هر کجا من ور نشینم رخنه گردد آشکار
گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم / سینه گردان کنم غربال گاه کارزار
شوخی و خونریزی من نشین گر دیده است / همچو مژگان بتان جان ها کنم خون چشم بیمار
سینه ام با نیروی خود از دل سندان گذر / شعله آسا می جهم بیرون ز پشت کوهسار
ریشه آزادیم بالیده در خون گوان / خون فشان پیکان من باشد همیشه غنچه وار
گر چون با حکم گشتاسپ بسوی نیمروز / عزم جنگ رستم دستان یل اسفندیار
چاشنی چون کرد روئین تن کمان صد منی / گشت جسم پور دستان از خدنگش زخم زار
از قدر اندازی رستم مگر آمد نشان / کور گردید از خدنگش دیدهٔ اسفندیار
بود از شش پهلوانی قادر انداز لیسی / تیر شش از صافی کشادی مشتری مندار

ازکمانش جسته تیری بر چهل منزل رسید — شوخی برق دمان از تیر او شد آشکار

آن زبان دارم که سر معنی فتح و ظفر — میکند بر منبر صدر دلیران آشکار

هر یکی سرگرم شد در عرصهٔ لاف و گزاف — هر یک آورده دلیل راجح خود استوار

گفت ما آهن نهادیم و ز آهن زاده ایم — هست آهن اشرف هر چوب و سنگ و سیار

خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحدید — هست بر باس شدیدش حجت پروردگار

هرچه باشد از حدید آنرا بود باس شدید — گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار

این حجج چون در میان گوی چوگان اوفتاد — گوی و چوگان آمدند از بهر حجت خصم وار

گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حضیض — خورد چوگان پیچ چندان گشت پیچان تار و مار

گفت خنجر چیست نیزه چه بود شمشیر چیست — گرز آهن دل چه باشد چه کمان تیربار

تیغ گر سر میبرد خنجر اگر دل میدرد — جوهر فرد تنش زین نیست هرگز آشکار

طفل هم شمشیر بندد هم کشد ترکش بدوش — هم نهد خنجر به پهلو بهر جنگ و کارزار

نیزه و شمشیر و خنجر هر زنان هم بسته اند — کرده اند از نیروی بازوی مردان کارزار

تیغ گیرد در دهان غازی لسان پهلوان — یا گذارد بر رسن بهر معلق بار بار

گرز باشد یک سر بی مغز خالی از شکوه — نی صفائی قلب دارد نی نشان عیش کار

صفحهٔ صحرا اگر از صولت گرزی شکست — زین شکستنها درستیش نگیرد اعتبار

تیشهٔ فرهاد هم بشکست کوه بیستون — کوه شد از تیشهٔ آهن نهاد و بس جویبار
وضع ناهموار خنجر یار که آهن بود — دستگاه آن بود از علاج و آن هم مستعار
اصل تیر بدنشان از آهن است شاخ گز — نی بود و قیمت بچوبش نی به آهن اعتبار
آهن و چوب اند در اجناس با هم مختلف — تیر را از جوهر ذاتی نزیبد افتخار
نیزه هم آن اصل دارد و آنچه باشد اصل تیر — اصل این هم همچو اصل تیر ماند یادگار
تا میان آمد نشان جنگ از توپ تفنگ — گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار
گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون گردند گو — این قبایح از زبان گوی و چوگان آشکار
چون معارض سخت کوشیدند در بحث و جدال — گوی چوگان را از ایشان جستند وجه افتخار
گوی گفتا چرخ گردانست بازیگاه من — رخنهٔ انجم بود از خوردن من آشکار
زهرهٔ مریخ باشد گر کنم عزم عروج — تا ببازد ترک گردون چون برانگیزم غبار
بازیم بازی خال و مردم چشم بتانست — گردش چشمم کند صد فتنه چون چرخ آشکار
آفتاب از خاوران آید بسوی باختر — تا نهد سر بر زمین خدمت من بنده وار
از نهیبم سینهٔ مهتاب گردیده دو لخت — ماه نو بیشیم کند قالب تهی بی اختیار
گر دمن گیرند ترکان همچو مژگان صف بصف — میگریزم از میان همچون نگاه فتنه کار
از یمین و از یسار و از قفا و روبرو — میکنم اندازهٔ نیروی مرد شهسوار

آسمان با بر است باران تا که جیب افتاده است ... میخورد صدفی ز جیب باز فلک در آشکار

از طریق راستی در راه جیب پیم فراز ... تا که یابد راستکار از جیب لیل و نهار

گاه آیم بر هوا سیلی زنم بر ماه و مهر ... گاه افتم بر زمین چون قبه باشم خاکسار

بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز ... تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار

گفت چوگان از تفاخر من عصای موسیم ... می برآرد صولتم از مار افسایان دمار

اژدرانه چهره رخشنده گو افکنم ... در میان عرصه بهر امتحان مرد کار

هر که باشد بی جگر از چهره ام دارد گریز ... آنکه باشد شیر مردان چهره گیرد بی قرار

در جنوب و در شمال و غرب شرق تحت و فوق ... چهره رخشنده ام تا رو همی خورشید وار

بوده ام در باغ گیتی راست چون سرو سهی ... سرو باشد بی بر و باشد مرا از گوی بار

دیده ور از گوی چوگان سر حق گیرد سراغ ... صورت نون و القلم را می نماید اعتبار

میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان ... هست ما را بر همه اشیای امکان افتخار

اسم ذات حق بود چون از الف و ز لام و ها ... اسم الله گوی چوگان می نماید آشکار

از ازل دارم سر شوریده وجد و سماع ... دست افشانم ز مستی رقص سازم مستوار

گوی چوگان اند بهتر از همه آلات حرب ... میل این بازی بود شغل شهان نامدار

گوی چوگانند مگر دستگاه رزم و جنگ ... میشود از بازی ما مرد بزدل مرد کار

اندر گوی بازی مرد را بود هنر   تا کند کارش بگیرد بود پخته کار

کار چوگان بازی مردان بود نی زنان   نی به پیر سالخورده و نی ز طفل نی سوار

گرچه رزم اسلحه سخت است پیشین هم   صعب تر از گوی بازیش نه اندر مرد کار

بازوی فولاد باید پنجه خارا شکن   سطوت افراسیاب و صولت اسفندیار

دل قوی چون نره شیران طبع با تمکین کوه   رای چون پیران حکمت پیشه و دانش مدار

از حریفان گوی بردن میتواند از هنر   هر که باشد پخته کار و دوربین روزگار

رخش باید باد پا چون برق مضطر در شتاب   از عنان فارغ بود چون او هم ابر بهار

از سکون آن عیان بینند آثار سکون   در شتاب آن شتاب برق گردد آشکار

جست خیز و تند پویه راست آید سوی گوی   هر کجا راکب بمیان آن نهد آن فشار

هر کجا گوی مقر گیرد بگیرد آن قرار   هر کجا گوی مفر دارد و دارد آن مقرار

گرم بود این زمان هنگامه چوگان و گوی   مانده از شاهان پیشین گوی چوگان یادگار

داشت میل گوی بازی خسرو و بهرام گور   در فن بازی گویش آمده سر روزگار

گوی بازی بود شغل بادشاهان عجم   کز هنرمندی بگیتی داشتندی افتخار

چون سیاوش رفت از ایران سوی افراسیاب   بر طریق صلح نی بهر مصاف کارزار

با هنر پیشه سیاوش گفت این پور پشنگ   کای فن چوگان و گوی از تو صد افتخار

گوش عالی چوگان بازیست از دیر باز
تنگ میدان روی بمیدان کن که تا گوی نشیم
گفت با افراسیاب آن پهلوان با صد ادب
من چسان در گوی بازی با تو جویم همسری
از اهل توران چند گردان برگزید افراسیاب
با سیاوش سخت کوشیدند گو تورانیان
از همه تورانیان تنها سیاوش گوی زد
اختر ارباب پر یافت چون اوج شرف
تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سپاه
نیزه بازی تیغ بازی چون بلشکر عام شد
چشم بگشادند و دیدند هنر اهل فرنگ
گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی
در رواج گوی بازی سخت کوشش ساختند
گوی بازی نیست یکسر شیوه‌ی جان بازی است
از دکن تا هند و هم از هند تا ملک فرنگ

کاندرین فن بوده کامل ترین روزگار
آنکه با چوگان تو گوی هنر را شد مدار
کای سپهر عز و تمکین ای همایون شهریار
من که هستم یک سوارم تو که هستی تاجدار
هفت مردان را سیاوش کرد از ایران اختیار
لیک گردیدند پیشش او همه آشفته کار
گوی بر گردون رسانده فرق خود خورشیدوار
در همه آیین مردی کارشان شد استوار
ماند از کهنه سواران بهر جنگ کارزار
بهر خاصان از میان برخاست جمله اعتبار
جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار
بهر خاصان تا میان آمدنشان افتخار
غلغل افگندند از کامل فنی در روزگار
جان نمی بازند الا گردنان نامدار
گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروران از گوی چوگان یابند برتر یافت گوی و چوگان یافت باید از خدا اعتبار
افسر جنگ آنکه از تیری بیک بار دوشش بود در کمینگاه تزلزل گشت بی حصار
گوی چوگان چون نمایند بر بال کمال از حریفان هیچ دیگر نیاید استوار
بیزبان شد تیر و خنجر گرز سر افگند پیش کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده ز کار
گوی چوگان چون پلی بر اوج آورد پیش جای خویش کردند بر دست امیر نامدار
شهسوارانی که می بیند گو بازی او پایه او از هنرمندی نمایند اعتبار
گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا گاه غلطد بر زمین مانند سنگ کوهسار
شعله جواله از گردش شود چوگان او گوی او گرد دم جوالا گری رقصان شرار
از سپهر رفعت است در کف او صولجان همچو خط استوا و گو بود خورشید وار
پیش چوگانش بیان بندگان هر لحظه گو گاه پوید بر زمین و گاه تازد بر یسار
روز میدان گوی برد از تیر و مردانگی ز اهل گنجفت و لشکر همی بارد برار
خاصه از کامل فنان شهسواران فرنگ گر هنرمندی شان میداشت یورپ افتخار
دانش آگاهان جرات پیشه سونت هراس آنکه باشد هر یکی در گوی بازی نامدار
اهل لندن را مباهات است بر آئین شان داده اند از یک فنی شان بگیتی اشتهار
روز شنبه سه ده بود از ماه صفر شد حریف افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدن پای سترگ
در قفا و رو برو و بر یمین و بر یسار

در قفای گوی چون چوگان فتاده هر یکی
ساختش پر درد و دیده‌های گوش شرمسار

از دویدن پای رهواران را نفس در دل شکست
گشت خون از محنت کوشش درون هر سوار

از جبین موج عرق جوشید با صد اشتلم
در زمین طوفان گرفت و [illegible] غبار

باد پایان سست گردیدند از جولانگری
سوده شد نعل و سم خارا نهاد راهوار

از مسام شهسواران جوشش زد چندان عرق
کز تری گردید پیراهن بسان آبشار

پیش هر یک سنگ آمد سخت از گو آمده
هر یکی کوشید از نیرو فزون در گیر و دار

سست شد بازوی مردان لیک
پنجه و دست دلیران اوفتاد از سعی کار

طبع از کوشش بماند و سستها گردید شل
شد زبون جان گوان از ترکتاز بیشمار

جان فشانی گر چه اندر گوی بازی ساختند
هیچ گو بر گشت از جمله حریفان زورکار

باد اندر مشت پیمودند از گو باختن
پیش افسر جنگ سعی شان رفته بیکار

آن سیاوش‌وش که بوده گو ز میدان چند بار
ریخت در چشم حریفان سعی او مشتی غبار

شد بلا گردان سپهر آفرین خوان ماه و مهر
فتح و نصرت گشت بر بازو و دست او نثار

گر چه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
گوی بازی اینچنین هرگز ندارد یادگار

می تواند نیروی بازوی او اندازه کرد
دیده باشد هر که زور بازوی اسفندیار

... عالم ... — گردش افلاک را از گردش گوی ...

... گوی دست ... چوگان — خاطرش ... این بازی ...

... چوگان ... — می‌شود از ... قضا ... گو ... آسمان ...

... — گنبد گردان نماید در سیاستش حلقه‌دار

...ست و باشد چون برافرازد بچرخ ... — در کمینگاه هنرمندی چو امواج سحاب

...شود از گردش چوگان او طوفان بپا — گر ز حرمان جسته می‌آید بسویش بی‌قرار

گوی با چوگان او چندان هواداری کند — ... میدود در بر ز چپ انداز گویش شعله‌وار

... قضای ... بازی ... چوگان او — دیده چون با گوی چوگان مسلسل ... نگار

چهره مه ... گوی ... کهکشان ... چوگان شد — قد ... میدانی چرا گردند شاهان اختیار

اینکه ... گوی ... لعب ... چوگان بازی است — گوی دلهای ضعیفان ... ز روزگار

تا بچوگان ... ارتش ... میدان ... — یک فنی دارد بآیین مصاف کارزار

اهل یورپ سر فرو آرند پیش عقل او — در قشون گردنان گردد قیامت آشکار

آنکه گر جنبش کند در عرصهٔ جنگ و مصاف — نیزه‌اش گردد شهاب ثاقب آسا شعله‌بار

صارمش باشد برنگ برق خاطف فتنه‌خیز — ... پوید بعرصه چون نهنگ اندر بحار

اشهبش تازد بمیدان همچو شیر اندر اجم — هیبت سیلاب ... گردد از تیغ ...

صولت پران عقاب تیر او گردد عیان — ...

تیره گون ابر از پی تیغش شود روی هوا — گردد از پیکان بجای قطره یکسر ژاله بار

هر یکی رستم جگر مست از می جرأت شود — هر یکی را از اجل پیچیده در دون سر خمار

نیزه اش پیچیده سازد گرده شیران غاب — خنجرش کفتیده سازد روی دوران چون انار

از سر گردان همه مردم گیا روید بدشت — وز تن مردان همه [illegible]

تیر او غربال سازد سینهٔ مردان جنگ — یا که گرز او بر آرد از سر گردان غبار

باشد از شمشیر او دریای آتش موج زن — گردد از تیر خدنگش سنگ خاره خیمه دار

از دم پیکانش گردد فتنه یوم النشور — عکس آسیبش اگر گردد بمیدان آشکار

در تن خارا نهد هر یک رستم جگر — ریزه ریزه استخوان گردد سراسر ذره وار

بگذرد گر تا صف مژگان غبار خنجرش — تا ابد ماند نگاه چشم بینان فگار

تیر او بر چرخ را دوزد بهم چون برگ گل — تیغ او از هفت دریا بر انگیزد شرار

از حسامش شیر گردون سر ببندد و فلک — وز سنان او طنین چرخ تا زد در بحار

گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد — جای مژگان خیزران خیزد ز چشم اشکبار

نام تیغش بر زبان خصم گر آید به سهو — از دهان تا دل شود از جوش خون یک لخته بار

چون سر تیغش علم سازد سر انگشت خویش — سفته گردد چون گهر الماس اندر کوهسار

از خراش سم رخشش کوه فرسایش شود — سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

آنکه نخجیرگاه شاهد ظفر نسرین چرخ
چون عقاب تیر او آتش کند صید شکار

نصرت و تایید یزدان همعنان او شود
فتح تازد از یمین اقبال تازد از یسار

قارن بهرام سطوت بیژن گیو نشان
نوذر جمشید تیغ و تهمتن اندر شکار

در نبرد آرش کمان و در سخط افراسیاب
در هنر رستم نشان و در توان اسفندیار

آنکه گر تازد بسوی زندران چون تهمتن
وانکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار

از نهیبش قلعهٔ مازندران خیزد ز جای
بگسلد از هیبتش بیژه همه روئین حصار

آنکه تیغ شعله بارش بنگرد گر آسمان
تیغ خورشید درخشان بشکند بر کوهسار

آنکه گر آید سموم قهر او طرف چمن
چون چنار آتش فشاند شاخ موج جویبار

آنکه گر کاود بن رمحش دل تحت الثری
از تفش گردد مغاک خاک یکسر شعله زار

سفته سازد مردم چشمان تنگ مور را
نیزهٔ خطی و تیرش در دل شب های تار

نیزهٔ او بر فلک گر زد ترنج ماه و مهر
تیر او بر گنبد گردان شود انجم گذار

هیچ شاخ گاو از زیر زمین آرد فراز
برکشد قطبین را از آغوش چرخ بی مدار

گردد از شمشیر او بر چرخ دو پیکر اسد
نیمه ماند مهر همچون ماه تا روز شمار

سایهٔ دستش بود تا بر سر تیغ و قلم
آن کند نازش برین وین برا و صد افتخار

بر درش بهرام کیوان پاسبان صبح و شام
بر جنابش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

مهر و قهرش را التماسی نیست از شان نفی / نیست محتاج براهین اند بدیهت زینهار

هر چه در اثبات مهر اوست پیدا از وجود / آنچه در نفی قهر اوست نبود آشکار

از نهیبش آسمان لرزد چو چشم رعشه‌دار / وز عتاب او سراپای زمین اندر فشار

کوه را تمکین او سنگ فلاخن کرده است / بحر را ایثار او چون قطره گرداند خوار

در محیط رفعت اقبال او نه دایره / چون وجود نقطه موهوم دارد اعتبار

از عروج اوست اهل جاه را عز و شرف / وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار

با نهال قامت او یک ارم بالیدگی / با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار

خنده و هم گریه خصمش شگفتی آورد / خنده اش چون زخم منکر گریه چون ابر بهار

او سپهر رفعت است و آفتاب اوج قدر / ق / برکشیده از علوی گوهر او را کردگار

در دو ثابت خصم پیدا در هوای آسایش / بی خبر بر آسمان کی سیر وحشی غبار

راهی او در عالم امکان بود آن آفتاب / کز فروغ خویش دارد شش جهت را در کنار

ذات او یکتا وجود او یگانه آفرید / ق / گشت برهان کمالش از کمالش آشکار

چار ارکان وجودش چون بهم آمیختند / ز اعتدالش کرد ابعاد ثلثه استحار

خاک شد آئینه وار از حلم طبع قدسیان / آب از چشم وفای اهل دل آمد بکار

آتش از انوار اجابت سراسر جوش زد / باد از عزم سریع سالکان شد سازگار

هر کرا در کائنات است افتخار آب و گل ‌ ‌ ‌ هست عیشش باشد دلیل قدرت پروردگار

یارب این انسان بود یا باشد از روحانیان ‌ ‌ ‌ کز صفات خود بود نادرترین روزگار

نفس کیشش چون ملک باشد بری از جور و عنف ‌ ‌ ‌ طبع صافش چون سحر پاک است از گرد نقار

هر کسی سازد مروت از برای آشنا ‌ ‌ ‌ هر کسی سازد فتوت از پی خویش و تبار

فیض عام او ندارد بهره از تخصیص خاص ‌ ‌ ‌ لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار

آصفی چوگان کلک گوی معنی برده است ‌ ‌ ‌ تن بزن اکنون که زین وادی نه برخیزد غبار

یا الهی تا که گرد آسمان زند گوی ‌ ‌ ‌ تا که خط استوار است چو چوگان مدار

دشمن اقبال افسر جنگ بادا در جهان ‌ ‌ ‌ همچو گو شورین مغز آشفته کار و خوار و زار

دوستان دولت او را بود در روزگار ‌ ‌ ‌ همچو چوگان دستگاه رفعت و عز و وقار

یازدهم دانش پناه خرد دستگاه سلالهٔ اعیان دولت آصفیه و نخبهٔ اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تمیز [illegible] عزیز یگانهٔ دانشمندان زمانه خلاصهٔ جمهور خردپسندان فرزانه حقایق شناس نظام مملکت نوئی بخش آئین سلطنت گزیدهٔ روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ بهادر در دام رفعته

مدار المهام سرکار نظام در جملهٔ اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را بصلحتی که مدار کار رستگی مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کار شناسی و اندازه گیری مهمات
ممالک در بهایهٔ اجزای دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند ارباب ادراک
بغوامض این مصالح کمتر توانند رسید - و اصحاب فرهنگ و تمیز
از رموز این منافع مشکل آگاه توانند گردید - اهل دکن را چندانکه از زینت
افزائی نواب آسمانجاه بهادر بصدر وزارت سرمباهات بآسمان بلند
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در مهمات مملکت نقش مراد بکرسی
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که شخص عقل و دانش
گردید است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش پسندیده
از اهم متمنیات این گروه شیوهٔ رفق و مدارا است اما بیشتر از آنکه در خیر
قیاس نگنجد رعایت حقوق اهل دیار شان مطمح نظر والا است پیشینیان تباهی
نظر حقوق اهل دیار را کالم یکن می پنداشتند از انصاف پسندی نظر غور
کاتبان قدر ایجاد نقوش تلافیش بر صفحه جریدهٔ روزگار نگاشتند چنانکه دستور
در حضور کار گیا شیوهٔ صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند
و محاسن تدابیر معاملات را بی غایلهٔ تصنع بعرض داو

ین نصفت شعار هم از شیوهٔ بی غرضی ورویشش صلاح اندیشی در
ل وزیر بایدبر نشسته و از شرف راست گفتاری و نیکوخواهی عامه
لایق کلاه گوشهٔ عزت بفرق اعتبار شکسته — در نظم و نسق کشور آرای
آئین و قوانین جهان آرائی ارجمند سندان ارجمند است — و در معرض
نعت و اشتلم زمانه بحزم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش پسند آ
سیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب سر از زانوی تامل و می نمی دارد
لبشیدن محنت شاقهٔ مهمات مملکت تفاوت صبح و شام گاهی مسلم نمیداشت
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است — و
بجان نوازی ملهوفان نمانه وضع حرفش هم پهلوی اعجاز — از مخرج
طبیعتش جز مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد — و از مکمن خاطرش
غیر خیال توفیر محاصل مملکت ظهور ندارد — ضمیر روشنش با درک اغراض بنائی
اشراق افلاطونی داشته — وقوت مدرکه اش در تعقل مقاصد ارباب روزگار
تجربات ارسطو پیش نظر گذاشته — بدریافت معاقد مقاصد عظمی دراکش
رسائی دارد در زمانه از مغتنمات می شمارد — و بکشف معضلات مطالب قصوی
فکرش چندانکه والائی دارد در روزگار صفت تمیز خویش می انگارد — در

زلت اقدام رهروان بنظر انصاف گزشتن از واجبات می پندارد - و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گزاشتن فرض عین میشمارد -
به تحسین دوستان بر خویش خندیدن نداند - و بنفرین معاندان بر خویش پیچیدن
نداند - قلم نصفت صریرش آوازهٔ زنجیر نوشیروانی نشنیده -
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامهٔ کسری پست گردانیده -
در تمشیت مهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته - و در توثیق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته - از بی غرضی
با کسی سر نیاز فرود نمی آرد - و از استغنای طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمیدارد - بجلا رسانی مدرکه جوهر آمال از آئینهٔ جبههٔ حاجتمندان زنگار
شناخته - و باستواری قوت دانشه نطفه ذات طبایع ارباب غرض بیکار
ساخته - چنانکه خاصهٔ بادهٔ دولت مستعار است که کم حوصلگان را بقدح
پیمائی یکدو درجه اعتباری مست طافح میگرداند و عروج نشهٔ دستگاه
تنک دماغ سفها را بهوای لامکان سیری میسر سازد - از تواضعش استکبار
همان وضع دستگیری دارد - و از خلقش عنف و اشتلم سر نخوت از گریبان
همان لطف و مردمی می برآرد - در عهد مروتش بد عهدان از فکر نقض عهد و از شکستن

و در دور فتوتش سبب بی هنران از خیال تشبیهای بکار رفتن علی رغم انشا اند
نسخهٔ پیشانیش از سقم عین جبین معراج و کتاب حسن اخلاقش مفهوم رفع
دمدار احتشام — از رفعت بنیاهیش پستی زمین ابا بلندی نه سپهر عهد
مواخات بستن — و از عظمت دستگاهیش عروج عرشش سبب بر اشکوه
لامکان کله گوشه شکستن — در چمن بخشش بهار اقبال بدامن کشی نازش
و در گلشن طالعش گلهائی دولت بهشت سلسله پرواز — با نفس نفیسش
جوهر کمالات را برنگ آئینه تجلی فروشی — و بطبیعت صالحش بهار فضایل
مانند رنگ و بو اختلاط جوشی — از نگاه قدر شناسیش اصحاب لیاقت را
پایگاه اعتبار — و از انداز جوهر پرورش ارباب استعداد را
نشاءمندی افتخار — سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی — و شام را
از پرتو ذهن ثاقبش نشاءمندی دستگاه ظلمت ربائی نظم

فرزانه یگانهٔ عصر انتصار جنگ	آئین کار از خرد و هوش گشته استوار
آنجا که رای روشن او سر برآورد	خورشید پیش او بنهد فرق ذره وار
آن آسمان اوج که در زیر سایه اش	بهر شکوه عالم علوی بود مدار
آن دانش اکتساب که از فر عقل او	باشد کمال جوهر اول در اعتبار

اجلال ساز گوهر والای او شرف
اقبال را ز طالع او عز افتخار

از پایهٔ وجاهت صوری عقل و فهم
در کشور نظام بود صاحب اعتبار

در داوری عالم امکان ز تجربه
ادراک عقل بوعلی از وی است مستعار

از چرخ وهم ستیزه نما بشکند
جسته نشان آگهی غیبی روزگار

گردون اگر شکست بهمان نحو کارها
بنود ز نظم مملکت او را دمی قرار

آندم که بحر دانش او جوش زن شود
گردون ز سعهٔ قلمش منفعل بجار

تا التفات همت او هست پیشوا
حاجت ندیده هست غم دور انتظار

هم خصم از مروت او هست کامیاب
هم دوست از فتوت او هست کامگار

گر باحریف هستی عالم دهد وثوق
بود حیات خلق دگر نگسلد ز تار

هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
تاریکی جهالت عالم کند فرار

در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه
آرد برون ز درج درون در شاهوار

از نقش جبهه پی ز تمنای دل برد
اهل غرض کنند بپوشش اگر گذار

آثار نصفتش ز پی دفع حادثات
باشد بروی خلق ز امن و امان حصار

مشمول فیض عاطفتش در جهان شود
مصروف حال هر که شود لطف کردگار

هر رشحهٔ چکیده کلکش نظر کند
آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور را نچه گیه ندارد ورای او | گردانی اوست خامهٔ کشور مدار

از آنکه کار خویش خجل گشت آفتاب | زد دست پیش همت او خاک اعتبار

دارد فروغ فطرت رنگین او بدل | لعلی که سر بر آورد از صلب کوهسار

با آنکه فرق عزت او بر فلک بود | دارد بروی عجز همان طبع خاکسار

عقلش چو چشم خشم گشاید بکوهسار | تا از نظر ز صخره بصحرا کند گذار

زان باده که صبح ازل در بزم بخت | مغزش ندیده است گهی کلفت خمار

در گلشن زمانه بفیض نسیم حلمش | طبعش شگفته تر ز گل فصل نوبهار

حلمش که چرخ را بتزلزل نشاند | باشد بسان کوه و هم خشم پایدار

از شیوه‌های رفق و مدارا و مردمی | دایم بود بدشمن و احباب غمگسار

نقشی که بست خامهٔ او از نظام ملک | ماند بروی صفحهٔ ایام یادگار

دوازدهم سرو جویبار عظمت گل گلزار دولت بهار چمن اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا دودمانی مقرب بارگاه سلطانی نواب میر ریاضت علیخان بهادر محبوب یار جنگ اډیکان سرکار نظام دکن دام اقباله

از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطر پسند دلنشین حضور پر قدر شناس گردیده

وشیوهٔ خدمت فروشی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهریار رجا گزیده بخطاب
مستطاب محبوب یار جنگ که جزو مشترک نام همایون سلطان است رسیده
از علوی همت و سموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته۔
و بدهقانی سعی در مزرع روزگار جز تخم نیکونامی نکاشته۔ با چندین
عرض عنایتش افتخار نبالیدن۔ و با فتادگان وضع افتقار نمائیش عقبای ا
خمیدن۔ و در میکدهٔ روزگار جوش بادهٔ دولت دماغ جهانی را بخمار
انجامی نخوت رسانیده۔ مگر مغز حوصله اش همان سرخوش نشهٔ قدیم نیاز
است۔ و در گلکدهٔ زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلفشان غرور
گردانیده۔ لیکن شاخ وضع خاکساریش همان بالیدهٔ نامیهٔ انکسار
ترک و ساز است۔ از صلح کل با دشمن و دوست دمساز است۔ و از حسن اخلاق
با آشنا و بیگانه بیک انداز۔ در سنجیدگی جوهر قابلیت هنرمندان میزان
ادراکش بمیزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد۔ و در تعقل مادهٔ اهلیت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بکحل خبرت زمانه دعوی همسری
نمیگذارد۔ در فیضش بر رخ هر که گشاید خیال امید دیگر بر موطن خاطرش
نگردد۔ و بچاشنی وعدهٔ کرمش هر کرا شیرین کام نماید از تلخی هوس دیگر

کام نشو و دست خیال وفائی وعده‌اش مانند عمر دوباره دلنواز زبا

یس — و تصور گلفشانی فیضش بسان موسم بهار سرمایهٔ بالیدگی عنبر

نفس — از شگفته روئیش گلهای نوشگفته را جبین چمن سرمایهٔ نها

از تازگی بهار خوش خوئیش غنچهٔ افسرده را انقباض طبیعت دستگاه نشاط در

بهارستان هستی گلبن جودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده و در چمنستان

آفرینش گل فطرت نگینیش از شاخ یکتائی دمیده — از گریبان صبح طال

روشنیش آفتاب دولت را دمیدن — و در کنار دل فروغ جوهرش آئینهٔ سویدا

همت را بصفا رسیدن — در گلشن مروتش چشم نظاره با نگاه نرگس در حیرا

میدهد — و در چمن خلقش باغ مشاهده با مغز گل پریشانی میدهد — انتشار

چمن چمن خندهٔ شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته — و از استعارهٔ نطقش گلشن

نسیم قدرت اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته — در نطقش وا نگردد تا بحجم سامع

گر و لب حلقه نزند — و بادهٔ گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوس ذوق

آهنگ استقبال نکند — بخیال اینکه دولت را پایداری نیست و سخن را

جاوید یادگاریست — اکثر اوقات شریف بمطالعهٔ کتب پیشینیان و

تذکرهٔ سخن آفرینان صرف میشود — و روح گذشتگان بیاد ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرود دران عالم خوشنود و ممنون یاد آوری میگردد
کتب خانهٔ که ترتیب داده است همانا ن اساس سخن نهاده است که پیشینیان
را مفت تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره
تیز نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افزود - حرف حرف ده
سطر سطر عرق ریزی همت فراهم گردانیده - و کلام متقدمان را که
از بی نظمی زمانه بپوند گسیخته بود دلبسان گوهر در سلک انتظام رسانیده
واردات طبع حقیقت سرایش با الهام مقرون - و آفریدهٔ ذهن سلیمش
بشیون گوناگون - اگر از موج سراب تر زبانی کند دریا را در آغوش
گرداب حیرت آئینه نشاند - و اگر از تازگی خار حرف زند گلشن را
منفعل خشک وضعی خزان گرداند - بهار گفتارش رنگ طرب نه بهد تا غنچهٔ دل
ارباب مذاق خمیازهٔ افسردگی نزند - و بادهٔ مطالبش در خم بیان نجوشد تا مذاق
ارباب تمیز خمار انجامی عرض نکند - زبان خامهٔ معجز نشانش شایان سرگوشی روان
جبرئیل - و صریر کلک سحر بیانش سزاوار هم آهنگی صور اسرافیل نظم -

هر آن مشعوری کز دیوان احسانش شیع داند	بهر محفلش باشد نخستین زیب عنوانش
نوال وصلائی کرد دهد بر سفرهٔ نعمت	سفر کاشش بود حاتم خلیل آید بمهمانش

ن کاهد و فیضش از در دستگیری — هوس نالد ز دردبار ایثار فراوانش

مایه تا اید خالی نگردد کیسهٔ دریا — رسد گر بهرهٔ ایثار دست گهر افشانش

محیط همتش هر لحظه طوفانی دگر دارد — فرو ریزد گهر از جنبش امواج طوفانش

بشاخ نخل طبع او بود همت گل خندان — کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ احسانش

نسیم خود ندارد همتش در گوهر افشانی — دود بر چهرهٔ نیسان عرق از شرم احسانش

هوا دار سخایش طرفه سیر مدعا دارد — که میبالد چو گل خمیازهٔ دور گریبانش

نگاه مدعا چندانکه میبالد بسوی او — مروت دستگاه خویش میچیند ز احسانش

کسی کز التفات او ندارد ساز بالیدن — بهار آرزوی او نباشد غیر حرمانش

بود مشکل بدرگاه حضورش بار خاصانش — که عامان را ز لطفش بار داده است سامانش

غم از رفتنی انده حال است و مستقبل — بری از گردش حال اند این محفل نشینانش

رسیده نا کامی ختمی بر سفرهٔ دولت — که میدارد مگس فر همائی بر سر خوانش

کسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آراید — ز کام آید بمغز دل بوی رود ریحانش

خم بازوی حاتم حلقه در گوش نگاه او — بجای آرزو در دل نشیند نوک مژگانش

فلک دارد ز خورشید درخشانی کند مطبخ — بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدایانش

کشد عدلش بنجام چرخ گردان شیر گردون را — شود پنجهٔ چرخ دندان تیز اگر سازد بدندانش

کمان آن بخت از طاق بلند چرخ گردونش | هلال چرخ از ترکش کشتی تیر کمیدانش
چو رستم بشکند یک حمله گاه کارزارش | اگر افراسیاب آسمان آید به میدانش
نگاه مهر او گردید از سامان جمعیت | سراپا شانه بهر زلف دلهای پریشانش
همیشه تا بهار دولت و اقبال می جوشد | گل جاه و حشم روید بشاخ عزت و شانش

سیزدهم دانش مآب فطنت اکتساب

عمدهٔ امرای نامدار اسوهٔ گزیدگان روزگار رفیع الشان تیمور المکان عالی مراتب والا مناصب راجه شیوراج بهادر دهرم ونت

از بدایت عهد طلوع کواکب اقبال فرمان دهان مملکت آصفیه اختر بخت دودمان راجه شیوراج بهادر بپایگاه رفیع مالگزاری کشور دکن تافته — و از حسن انتظام و کفایت شعاری این دولت خواهان خیراندیش مداخل مملکت بر مخارج افزایش دریافته — از آثار صلاح اندیشی نوازش سلاطین پیشین گردیده این دودمان را عز امتیاز می بخشید — و از روش نیکوخواهی تفقدات خسروان دکن همواره پیرایهٔ قامت افتخار

سایر بزرگ و کوچک میگردید - باین خدمت خاص از اجزای سلطنت
گرامی صاحب پایه چنان اختصاص خجسته و نقش اعتبارا را مبنای دولت
صحیفه‌ئانه باین عظمت و فخامت نشسته - دیوانان دکن که از اعاظم
اساطین سلطنت بوده اند و از نیروی تسلط در آئین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منسوبه اکابر این دودمان هیچ
دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از آستین افراط و تفریط بیرون
ننهاده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازه گیری کار مملکت احدی را
انباز خویش نمیخواست از وقتی که بدیوانی دکن مسلط گردیده در حل و عقد
نظم مملکت سخت پیچیده - در باب معاملات دولت علم اقتدار خویش برافراشت
و با فراط و تفریط و رتق و فتق کشور توجه برگماشت شیرازه اجزای پیمانگزاری
هم از هم گسلانید - و هیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگرچه از بنای
تغیرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت تجدید
نظم و نسق سلطنت جلوه تازه و دلفریبی داد - بار محاسبی خزانه عامره
مملکت بر دوش دیوانی برداشته - و اعمال دفتری مداخل و مخارج
بقبضه ارادت عظام همین دودمان گرامی گذاشته - ازان زمان تا حال

کار نا گلزاری را بهار وضع پیشین نشانندی بوده است و از حسن عمل
راجه شیو راج بیرنگ نقش ثانوی جلوهٔ وابستگی عرض نموده است
ارباب مناصب وجود باجود وسش از مغتنمات زمانه می پندارند و اصحاب
تیول ریزش سحاب توجهش سرمایهٔ سرسبزی کشت بخت خویش می شمارند
از منشش گزیده و خوی پسندیده ضرب المثل روزگار است ـ و از
جلوی همت و بمومی فطرت صدر نشین امرای نامدار ـ در بهارستان
روزگار نامیه عقلش از فیض جاوید رسانیده ـ و در گلستان
زمانه بهار فکرش نکهت گلهای نتایج مقنعه دماغ روزگار تازه
گردانیده ـ بر قلهٔ قاف عظمتش عنقای سپهر آشیانه جسته ـ و بر آسمان
بارگاه شکوهش آفتاب مرغ زرین شهپر وا نشسته ـ مروت از
نگاهش دریا موج ـ و فتوت از همتش آفتاب اوج ـ طوبی شاخ نهال
بخت رسایش ـ و ارم گلے از خلق چمن سلسله آرایش ـ بسلسلهٔ
کمند خلقش گردن دل آزادگان را هوای بالیدن ـ و بدام آرائی
دشمع خاطر فریبش طبع وارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن در
تسلیم قدرش خسرو خاور از شعاع انگشت دستی بر زمین گذاشته

دوازدهم منبع نیاز پایه اش بخت سپهر سرے سجده مائل باشد نظم

راجه شیو لعل بهادر که ز نیروی خرد — فرهٔ بخت فلاطون و ارسطو دارد

پنجه اش پنجهٔ نیروی فلک برتابد — آنچنان نیروی اقبال ببازو دارد

بود دربارگه عزّ و جاهش کیوان — قشقهٔ بندگیش صورت هندو دارد

نوبهار کرم او چو بهار آراید — لعل داغے بدل از لالهٔ خودرو دارد

دولت و جاه ابد را چو دل خویش شنید — لیلی بختش از اقبال چه گیسو دارد

آنکه در بارگهش حاجب مهر رخشان — پرفشانی ز طرب شکل پرستو دارد

آنکه از امنیت معدلت او شاهین — سایهٔ شهپر خود بر سر تیهو دارد

خصم بے حاصل او داغ غم بی ثمریست — شاخ امید دلش بهرهٔ نازرو دارد
در حسد

آنکه شاهد فیضش بدم جلوه گرے — بهر دل بردن از و شرهٔ جادو دارد

تشنگی شرهٔ و آز طوفان افتد — خط دست کرمش موجهٔ آمو دارد

نامهٔ دانش او گنج گهر میریزد — رشحهٔ خامهٔ او جلوهٔ لولو دارد

گرچه در سایهٔ اقبال برافراخته سر — مگر از فقر و فنا طبع خدا جو دارد

اعتدالیست ز طبعش بهار امکان — روشش راستیش سرو لب جو دارد

چهاردهم والا گوهر فرزان اختر منبع مکارم اخلاق

مجمع محاسن اشفاق گزیده منش ستوده دانش دانش آگاه خرد دستگاه سرمایهٔ مجد و تفاخر راجه هرمنوهر بهادر دام

از انجا که فطرت انسانی هیولائی قابلیت صور گوناگون است و جوهر ذاتش در جلوگاه استعداد شئون بوقلمون ـ زمانه در تکمیل نفس راجه هرمنوهر بهادر را مساعدت کامل گردانیده ـ و آبیاری جویبار اقبال نهال بخشش را بسرسبزی شرف اتم رسانیده ـ چنانکه رنگ گل چشم نظارهٔ شوق را آب میدهد ـ و بوی ریحان دماغ ذوق را تازگی می بخشد بهار فضایلش از ساز و برگ کمال مغز فطرت ارباب دانش رنگین سامان نموده ـ و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع اصحاب بینش راگلستان نموده ـ عمر گرامیش صرف تکمیل مراتب کمال و اوقات عزیزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال ـ در چمن ادراکش نسیم صبح ازل الآن نقاب کشای غنچه های اسرار ـ و در گلشن عقل رسایش شور محشر الحال هنگامه آرائی اظهار ـ از پرتو صبح ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه ـ و از فروغ شمع دلش ماه تاب تجلی نگاه ـ از محیط همتش هفت سپهر نم پرستی ـ و از میخانهٔ شکوهش

آفتاب جرعهٔ مستی — باستعارهٔ رنگینی طبعش گل جاوید

بهار فروش — و بہ تشبیہائے رنگین خلقش یاسمن بدام

ارم ہمدوش — صیتِ سخایش حاتم را از پردهٔ

خمول عدم بیرون کشیده — و شهرت عطایش

در کالبد جعفر باز روح دمیده — پرویز عشرتان بذوق

لائی ساغرش مخمور — و افلاطون فطنتان بشوق صفای

جامش ناصبور — سایهٔ قامتش طوبی را نشاءمند

سبز بختی گردانیده — و بہار عارضش گل آفتاب را

آشوبی انداز نگاه خزان رسانیده — اندیشهٔ والایش

ہفتم سپہر را اولین پایهٔ نردبان عروج خویش فہمیده

و خیال رسایش عرصهٔ لامکان را اقامت گہ خویش

اندیشیده — عقل برترش بر عقولِ عشره منتِ ادراک

میگزارد و طبع نفیس نفوس فلکی را در عرضگاه لطافت از جنس

جسم تعلیمی می شمارد — از جبههٔ فروغ ایش انوار فراست را

سرمایهٔ تجلی کشائی — و از چشمِ بصیرتش پرتو بینش را

دستگاه ید بیضا نمائی — از جذر و مد فیضش دریا را موج تشویر برانگیختن — و از ریزش کف جودش نیسان را سلسلهٔ گوهرباری از هم گسیختن نظم

راجهٔ مربی منوهر آنکه بحر عقل او — سرزمین ملک یونان را بطوفان داشت
آنکه معمار وفاق او نزانداز وفا — ذوق آبادی طبع رنج ویران داشت
کاخ شان عالیش در عرصهٔ عرض شکوه — وز حیرت دیده بر جبین کیوان داشت
در نظرگاه چمن خصم بهار دولتش — خصم او مانند شبنم چشم گریان داشت
دشمن اقبال او کی میتواند شد طرف — تیغ او کام فنا چون کام ثعبان داشت
در گلستان از هوای سبز بختی عروج — آرزوی سایه‌اش سرو خرامان داشت
بحر خجلت میکشد از موج بحر همتش — انفعال از دست فیضش ابر نیسان داشت
زهرهٔ خلقش بدل آویزیها رودت دهر — چاه بابل در کمینگاه زنخدان داشت
آفتاب همتش در جلوگاه تربیت — لعل را شرمنده در صلب بدخشان داشت
حاسد اقبال او از صرصر سودای غم — طبع خود را صورت سنبل پریشان داشت
هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان کشا — شفقت او آستین بر چشم گریان داشت
لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال — دام بر دوشی ز جعد عنبرافشان داشت

پانزدهم داستان آئین کوه تمکین عالی همت والا نهمت همایون گوهر فروزان اختر آبروی دولت واقبال سرمایهٔ نازش حشمت واجلال نواب میرزا ورعلیخان بهادر بهرام جنگ بهرام الدوله دام رفعته

ازانجاکه میزان ادراک مختار الملک مرحوم در اندازه گیری مادهٔ استعداد انسانی باکفهٔ میزان خرد ارسطو نسبت تساوی داشت — و عقل والایش در جلوگاه جوهر فطرت ارباب لیاقت اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت توجه مفرط می گماشت — و بپایگاه افزائی ارباب استعداد آئین گزیده میداشت — بمعائنهٔ جوهر قابلیت و مادهٔ اهلیت جوهر معدن فرهنگ ودانش گوهر عمان فضل وبینش نتائج مجد و نفاخر بهرام جنگ بهادر را بکسب مواد تکمیل نفس به بلندی کمال فرموده بود و به دودمان خویش از نوازش خویشی پایهٔ اعتبار را فزوده بود

این والاخبر و بهر تحصیل سرمایهٔ اعتبار تا روزگاری در از در ملک
فرنگ با دانایان فرنگ یار و دمساز مانده — و دران گروه
دانش آئین از والای گهر دو دیده بین از اهل هند و دکن
ممتاز مانده — مانند قطرهٔ نیسان که احرام بند صدف
غربت میگردد — و با رامیدگی کنار بحر سفر فروغ افزای چشم
آبمندان میشود از پای غربت بساحل وطن پس از تحصیل
سرمایهٔ آبرو عنان باز گردانیده — و از جوهر قابلیت فطری
خویش برادراک و تمیز مختار الملک صحبت رسانیده — اما بازار قدرشناسی روزگار
سرد گردیده — و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی گزیده — اگر استعدادش گل
از نشتر نسیم قدرشناسی رسید دماغ روزگار از بوی قابلیتش چمن داری
تازه میگردید — اما اکنون هم اگر نامیهٔ التفات شاهی بپروردن نهال نفس نفیسش
کمی نخواهد ورزید نخل بختش از برگ و بار اعتبار طوبی شرف خواهد گردید — فکر
دور رسش دستگاهٔ شور محشر را دنباله گردنگاه خویش میداند — و عقل رتبه رسش رفعت
عرش برین را سایهٔ طرف کلاه خویش میخواند — قوت نظریش در پردهٔ رخ گل
مشاهدهٔ آمیزش رنگ و بو گرمی داشته — و قوت عملیش در اجرای امکانی از ادراک تصرف

قوت نامیه علم تصرف برافراشته - فروتنگی قارون مضمون بتبدل غور شنیش سرراج
گرائی روح الامین مطلب دست خوش فکر رسائی آفرینش - براندام سوزش گیتیش قبای
سپهر وراندازکوتاهی - وازسایهٔ شکوهش فضای لامکان بخوشتن جای
کاه از تمکین حلمش درفشار کوهسار سرگرم پنجه یازیدن - وموج بحار از وقارش ناکسی
خارا از شلائی خویش محو نازیدن - همت ثمر نخل وطرتش بدولت شکوفه نهال فتوتش سرکش
عذرخواه نادارئی حاتم بحافیضش غمگسار تمنای عالم - صبح روح طبع تجلی خیزش - آفتاب سعادت ضمیر تیز نورش بطلع

آسمان رفعت ثریا منزلت بهرام جنگ — گر شکوه او تفاخر گنبد گردان کند
کاکل لیلی خلق او بگلزار دکن شه — کار بوی دستهای سنبل و ریحان کند
آفتاب همتش در بوگاه اعتبار — سنگ خاره را سراسر لعل همچو جان کند
آنکه از بحر شکوه او ربایدگر نمی — قطره بیدست و پا طوفان صد عمان کند
آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال — طفل مکتب خانهٔ او فخر سحبان کند
گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار — لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند
گر ز خوان جود او شعب رباید بهره — جعفر و حاتم خلیل الله را مهمان کند
پرتو انوار رائی او بظلمتگاه وهم — ذرهٔ تیره درون را نیر رخشان کند
طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند — خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

از لب جان‌بخش او موج تکلم گل گلست | خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند
از غبار راه جولان سمندش برود | چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند
هر کجا دست سخائی او برون آید ز جیب | حرص چون ید دستگاه آز صید مان کند
از خیال گردش چشمش کند دشمن بسی | سوی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند
از پی بطلان دعوی همه فرعونیان | خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند
تا که باشد کشت بخشش در زمین روزگار | ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

ثنا نزد هم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس
رمز شناس نیرنجات اسرار بو علی نیرنگی آگاه ادعا حسان
زمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر الماهر الفاضل الفاصل
الباذل الکامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبه
دودمان افخم سادات الغزیه مورد فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی
طوبی ملک الشعرای پای تخت آصفیه نظامیه ادام مجده و عظمته

نجابت دودمان و عظمت پاکیزگی گوهر چندانکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند و مدارج
علیای کمالات و مراتب عظمی فضایل بنفس نفیس آن حجت سلف ودیعت نهاده اند
سپهر غدار بهزار دیدهٔ بینا کوکب مثلش در پی رسیده باشد - و گوش آسمان گاهی زنگار آهنگش در جهان ... صنعل

پیشگاه چندان فضایل و فواضل نشنیده باشد - از فروغ گوهرش دو

سیادات نوریه را همان نشاء منشئی تجلی طور - و از صفای عنصر لطیفش مایه دان

صفا و دید نوریه را همان آیینه داری عالم نور - بزمزمه توحیدش در محفل

شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و نغمه عشقش در انجمن قدسیان

ترانه وحدت همدم پرده‌های کثرت - زبانش لبریز و همراهی اسرار

دراز - و بیانش نغمه حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید

که سراپا صورت حق گردید - و یکسر سلسله تقیید بقید سعی کوشید که از وابستگی

همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سته را پیوند

بستگی به سلسله تنزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصریش هیولی را در

ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پرتو شمع وجودش

ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان و داغ امکان ربوده - و لمعات

جلوه نمودش عالم شهود را آیینه دار انوار مطلق نموده - به گرمی نهیبش هوای

نفس اماره عصاة را استحاله پذیری عرق انفعال و بصیقلگری هدایتش

آیینه نفوس قدسی نقصان‌های نازش جلوه پرستی جمال ذو الجلال از افادت

قیل و قالش طبع متکلمین ادب آشنای موارد کلام - و از افاضت

از نهج باطنش اشراقیین صاحب بینگا ادراک تام — تخصیص معانی
مفهوم آیات بینات ذاتش مسلم — و تخصیص دلالات مقاصد متشابهات
محکمش محکم — رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذاشته چشم بینائی اسرار
و اسرار حاشیه قدسیه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه دارش
ساقی فیضش بر روی مخموران خرابات نازل در میخانه و یسقون من رحیق
ختامه مسک گشاده — و شمایل زلفش شکم پرپشت پیچیدگان ابد را
بر بساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون صلای
داده — ابکار معانی بیگانه اش بدامن کسی نازل لم یطمثهن انس قبلهم ولا
جان — و نکات رنگین دلفریبش بجلوه نمائی کانهن الیاقوت و المرجان
الفاظ فرد غائبش کامثال اللؤلؤ المکنون — و عبارات متینش حصین
یطوف علیهم ولدان مخلدون از بدایع کلامش باقل بدیع الزمان
و از بلاغت بیانش صبی صابی دوران — در جولانگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افگنده سم — و در وادی پهنای اندیشه اش خضر
قیاس امراء القیس مدام گم — از آبیاری سحاب فکرش صنوبری را ساز و
برگ برخویش بالیدن و از شگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری احمد چمن

پیرایان بدایع اندیشه چون سمند گام متانت کلامش جز بگفتار
پدید حیثیتی ازنتیجه عکس تعلیق استعاره ی ندارد وجود پارۀ از قماش نازک
لفظ از نفیس دیبای بیان حریری بالش از خز خشونت بعرض نیارد —
جرعه چشمه سار طبعش کام هوش لآلی را سیراب مدام فرموده — ولمعه طور
ذهن تابش چشم هوش کلیم را تجلی حیرت جاوید گشوده — و لطیفه گوش نشتر غیرت
خسرو دهلوی آب صفتش عرق تشویر — و در بدیهه صفت شکوه نظامی از کوبه
انفاسش عالمگیر — بهارداری نسیم انفاسش گلستان سعدی نسخه آتشکده
جاوید بهار — و لبریز صهبای بادهٔ گفتارش رشحات ذوق جامی
میخانه مدام سرخوشی روزگار — ابتلایی قوت فکر بیانش افلاک را
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و بفرسودگی غورش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن — از برق جولانی خیالش عرصهٔ پهنای
ازل و ابد تنگ قضا — و از رسائی کمند سلسلهٔ فکرش ذروهٔ عهد قدیم
کمینگاه پستی نما — پهلو نشینی عرش برین تنگ طبع بلندش — و همسری
لامکان پستی شان خیال ارجمندش — رشحات سحاب سبکروحی فصاحتش غبار
گرانی از نسترن گوش اصم شسته — و حرکات ملایم قدرت نامیه بلاغتش

فن جوشش سوسن زبان ابکم شکسته ـ و نای ساز تقریرش دلربائی چو حیا
بیرنگی نکرده که سامعۂ شوق ما از سرو غنای تحسین دمی فارغ دارد وبهار
انداز تحریرش دل نظاره بطرزی نبرده که باصره آب دهی نگاه ذوق
گاهی بچمن ارم روی آرد ـ دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شناوران آب
را پشت نهنگ حیرت ساحل رسائیت و وقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی ـ فواره
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید روان گردانیده ـ و بهار
تازگی رقمش در قطعه چمن نظم خرمی مدام رسانیده ـ نقطۂ انتخاب گلشن
مربع نشین چار بالش صفحۂ تحقیق و حروف گوهرین سلکش لالی مرسلۂ
گلو ی شاهد تدقیق ـ ریشۂ نهال عمودش نم پروردۂ مغز فلاطون ـ
و گل مغز اوراقش تازگی گل کردۂ بهار آگاهی افلاطون ـ در میکدۂ وسعت
ذهنش شیشه های افلاک تنگ ظرفی آغوشش ـ و بمیخانه پختۂ خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خام جوش ـ بنسیم انفاس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را برنگ بوی گل بالیدن ـ و بشمیم نطق سحر پردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن ـ آفتاب افادتش تقدیر

فضای حوصلهٔ عالی فطرتان پر تو رسا بیند چشم براه ایجاد جهان دیگر است
وسحاب فاضتش کشت قابلیت والا حوصلگان باعدار رحمت فطرت
نجم کرده اند دهقان گران کرده عالم ظهور ساحل بحر است — در دایرهٔ
وسعت و منش محیط نه سپهر را مرکز وار آرمیدن — وبصفحهٔ وسعت
طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را بسان حرفی جاگزیدن — پیش فروغ
دمائی خطش خط شعاعی خورشید جهانتاب و پیچ و تاب آرائی حرير وی
بهار رسائی گلکش شاخ نهال طوبی در اندازِ بی برگی نمائی — بشک فشانی
مداد وشش داغ لاله را بر دوش سیاه نشستن — و به فروغ دمائی خطش شعلهٔ
طور را چهره شکستن — گلچینی گلستان استفاضه اش سبز بختی رنگین ادایان
هنر و فن — و نیز الوی ادب نشینی دبیرستان استفاده اش دستگیری
طرز دانان سخن قصاید غرایش از شکوه معانی بلند نردبان لامکان سیری
خیال و خرائد غزلهایش از ادای دلپسند غارتگر طاقت هوش شیفتگان
کمال — یوسف مضمون بیگانه بهوای کاروان مصر خیالش بی اختیار
از چاه کنعان عدم سر بر می آرد و زلیخای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگردانند — ولیلی مطلب نایاب بآرزوی محمل ضمیرش بجوید از حجلهٔ

قدم بیرون میگذارد و تقلیس خاطر اهل ذوق را در بادیهٔ جنون بیابانی میسا
شمع فصاحتش شبستان فروزی الفاظ فزود و فانی بر تنگی نکرده که تا دسبکی
صبح یوم النشور محتاج شعلهٔ اظهار شود و نشئهٔ بلاغتش دماغ استعداد
جهانی را بنوعی شیر پرورده که تا به هم خوردن خمهای افلاک کمند خمار گلوگیر
خاطر نشه خوشان سخن گردد

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طولی — که میدارد بهار فیض یزدانی گل افشانش
وجودش از شرف صدر کمال و فضل آلیه — نباشد افتخار از تکیهٔ تخت سلیمانش
سبک نطقش بازیچهٔ اطفال اشراق است — فلاطون پیش او دستاقی در ستاق یونانش
سواد نسخهٔ فرهنگ او علم ازل باشد — بود عقل نخست ابجد نویس اندر دبستانش
وجودش بر کمال هستی اعیان بود حجت — که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانش
هیولی را که با چندین صور باشد شناسائی — بود از ارتباط الفت تخطیط ارکانش
علوی قدر او را لامکان شاید مکان باشد — فلک سر در گریبان میبرد از رفعت شانش
اگر دریای عقل او کند آهنگ طغیانی — خورد لطمه عقول عشره از امواج طوفانش
بشیلان بسیط همتش اشعب بود حاتم — سلیمان وار دارد بی نیازی طبع مهمانش
بهار سفرهٔ او تا چها باشد چمن آرا — ارم خوابیده در خمیازهٔ دور گریبانش

دمیده در گلستان طرب طبعش به رنگ گل
دم سحر جوشش شهد چشمه سار نطق او گردد
دفش کاویان از شوکت مضمون دلکش
گهرهایی که از ابر خیال او فرو ریزد
به بزم خلق او شمعی که می سوزند می آید
دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه سرگرمی
جگر از تجلی تا دلش دارد چمن سیری
قماش آن نگر از جرم خورشید و قمر تا نسبت
به بزم سینه مینای دلش دارد همی مستی
به پیش طبع رنگینش چمن بر خود اگر چیند
فشاند گر ز کلک گوهر آمار شحنه فیضی
شکوه طبع معنیش کجا چشم کمال افتد
تفاخر داشت شاه اصفهان چندین به خاقانی
کلیم از شمع گفتارش بهار آرد چراغانی
کجا شد انوری وان شکوه و عظمت هست

تبسم جوشش دارد هر دم از گلبرگ خندانش
نسیم بال انفاس مسیحائی گلستانش
که آید از صریرش مژده‌ها فتح هر آنش
دهد طبعش فروغ تربیت چون در غلطانش
شمیم طره حور از نسیم جنبش دامانش
که از جان بود هر دم شمع حسن جانانش
دماغی پرور و بوی نسیم لطف سبحانش
سحر پیچد ز آغوش گرد فرش ایوانش
که هول صور محشر را برد از طبع مستانش
زند از قهر صرصر لطف بر روی خندانش
دود بر عارض فیضی عرق از شرم دامانش
غبار آلوده مژگان بود از کحل صفاهانش
بگردون میرساند فرق گر بودی عبدانش
که هر داغش نه پهلوی چرخ و مهر تابانش
که تا چشمی گشاید بر جهان عزت شانش

ز جود شه برکنان ساکنین جهت سایند	کمال یاد شود بهر خلعت بر جهان فیضانش
الهی تا که از طوبی بهار هست و جنت	از این طوبی جهان جنت شود اقبال عنوانش

بنا می اندیشه از طرح فشانی ایوان مسیح شهریار بتعمیر کهنه کاخ
پرداخته - و بنای کار توصیف ایستادگان پایه
سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین قصور بلند برپا ساخته اکنون واجب آمد که بآب و
گل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریاری
ریزد - و طبع حریفان کنج عزلت را بسیر و تماشای
شهر عالی بنا برانگیزد اگر بمشاهده شهری چنین پرداخت
نظاره کوشکی می توان ساخت -

حبذا شهری که چون خسرو گیتی افروز سپیده دم از غرفه خاور سر بر می آورد
بامید قبول نیاز جهت تسلیم تمثالهای هر ایوانش گر شموس بروج سپهر
شکوه و اجلال انداز شعاع دست بر سر میگذارد - و بهوای کسب بهره
انوار معاونی رواق هر کاخش که سر چشمهای لمعات تجلی اقبال اندیال افشانی
میدارد - پرگار اندیشه رسام روزگار دراندازه وسعت فضایش از پرگار افتد

خانهٔ فکر مهندس بنا در تفصیل خط اطول فسحت حدائقش بعرض و عمق انجام
با یمن خجالت آغاز نهاده — باوج کنگره‌های رفیع کاخش کمند خیال بلند نظران
در انداز نارسائی — و برفعت طاقهای ایوانش عقاب اندیشهٔ بلند پروازان
منفعل هرزه بال کشائی — بناهای محکم و سنگینش کوهساریست که از معموریش
پشت بر فلک برافراخته است — و عمارات رفیع و نقشش آسمانیست
که بر هوا قامت کشیده سایهٔ شکوه بر شش جهت انداخته — از سنگینی بنایش
سینهٔ گاو زمین را بپشت ماهی الصاق گرفتن — و از گرانباری سایهٔ
دیوارش فرق گردون را در سینهٔ زمین فرو رفتن — از جلوهٔ صفای سیم
گل کردهٔ دیوارش چشم تماشا را لبان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصرهای جواهر نگارش تار نگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن — گوهرین کاخهایش از پرچین کاری لعل و
زمرد طلسم خانهٔ هزارگونه نیرنگی — و در نگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه‌وار حسن رومی و زنگی — صنعتکده‌های چینی کارش از نگار الوان
نگارخانهٔ چین در آغوش — و نقشکده‌های زرنگارش بنقوش بوقلمون با بهشت ارم
همدوش — بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر ریخته‌اند

از رفعت دیوارش آسمانی را بر پایش رسیده و معماران از حیرت انگشت
بپشت بشرح صبح در درازی شفق سحر بسته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تجلی محیط شش جهت گردیده قصرهای منیع از استواری اساطین
مشیدذات العماد ست و ایوان های وسیع از قلموی نقوش بدیع لم یخلق
مثلها فی البلاد — خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته گلگل عرق حیا بر ریخته
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی با تماشا
رسانیده — از پرتو رنگینی لعل های ترصیع بهار گلشن بدخشان در دیدها
مصور و از عکس خرمی شمر و تعبیه سبزی چمن ارم فرش براه انداز نظر حیران
افروزی قندیلهای براه در شب تار برزن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
شمسهای کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن تیره و چشم
گشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال قندیلهای روزن
کاخها عینک دوربینای مهر سپهر صبح بر دیده میگذارد لیکن برافروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجیبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت جلد بر پای بنالش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه بر پشت
دیوارش تکیه میکند — دلیوارهای آسمان سرکوبش و داغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و دامانهای عرش تکرش فرق ارجمندی کرسی را در
گریبان افشان صفت دیده محراب طاقهایش خاطرنشینی لبان ابروی خوبان
قطع ورش دشاده، و حلقه‌های درش از نگهگاه دل آویزی مانند حلقه چشم
پیه زاده، صحن صفا آگین هر ایوان گشاده‌تر از فضای سینه خورشید
طلعتان، و در گشاده هر قصر بهشت آئین فراخ‌تر از دل صاحب‌دلان
آستانه باعتبت بلند زمین است، و در دوا فها طالع ارجمند عرش برین

مکانهای این شهر گردون شکوه — متین‌اند چون کالبدهای کوه
زعیشش ز رفعت نشانی رساند — ز هر کاخ دعوی بکرسی نشانند
بود کاخش از پایه ارجمند — فرازد زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگه فرشیان — مناظر نشیمن گه عرشیان
بکاخش چو افراخت فرق بهی — ز دعوی سر عرشیان شد تهی
فضاهای ایوان چو عمر خضر — نگنجد در ادراک اهل نظر
ببالید بر خود چنان هر مکان — زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس — سر گنبد چرخ دارد مماس
بهر منظرش دیده شوق جو — کند التجا از پی کسب نور

ز رشکش فکنده گرد رخ آفتاب   ز ... بیند رخ ... [illegible]

بود طاق ایوان چنان ارجمند   که طاق دل آفتاب چرخ بلند

ز اندازه هر کاخ او برتر است   زمین را شکوه فلک در سر است

کشیدی که عمر خضر یافته   بیابانش کنیگاه کهن یافته

هوا گر هوا دارئ او بود   ق نپیوند اجزای او بگسلد

که فیض بخارات سطح مکان   هوا را دهد روح جاویدان

همه کاخ و ایوان گوهرنگار   ق ز نزدیک اندیشه خورده کار

در این گنبد لاجوردی سپهر   بود چون شرف خانه ماه و مهر

ز ذوق صفایش دم صبحگاه   برآرد سر از جیب خاشاک راه

ز نکهت بود گرد قصرش نهان   عبیر گریبان حور جنان

ز تابش نشاید و نقش مراد   ز والای خود چو سیمش شداد

صفائی که ممنوع شد از بام و در   بود فرش راهش فروغ سحر

ز آهک رسانید چندان صفا   که خورشید دارد هوای ضیا

اگر آب و آتش کند اشتلم   ندارد زیان صورت هفت خم

فروغ چراغان شبهای تار   ز تسبیح کواکب برآرد شرار

ز نقاشی صنعتش بود از چمن — بود [illegible] تماشای اهل [illegible]

[illegible] رخساره آتشین — چو شمع است در آب حیرت نگین

ز نیرنگ گلهای نقش صدار — بدامان نظاره ریزد بهار

بهارے که در باغ امکان بود — همه صرف این کاخ و ایوان بود

روان آب پیکر و در چشمه‌سار — زند مرغ هم بال در مرغزار

گهی اشک از چشم بلبل چکد — گهی خوی ز رخساره گل چکد

ز جوش [illegible] سنجیده [illegible] — ثمر [illegible] بردن آرد از آبشار

بود فاخته را دگرگونه حال — نفس گشته طوق گلوی خیال

ز رعنائی قد [illegible] بلند — کشد نالها قمری مستمند

گل و لاله بر روی هم ریخته — بهاران قیامت بر انگیخته

اگر خار در پهلوی گل خلد — بگوشش فغانهای بلبل خلد

بپای درختان پی برگ و بار — ثمر ریزد از جنبش شاخسار

بهر گوشه اش ساز و برگ نشاط — بهر جانبش مایهٔ انبساط

ز تعمیر او رنگ چون ریختند — گل صبح عشرت بر آمیختند

بهار تماشای دلخواسته — بود همچو فردوس آراسته

شود ضعف گردون اگر تیزتر | نخیزد بنا ایش از سر شرر
ز دور دگر گشته زین سرا گرم رو | چو آدم نهفته ز فردوس دور
دگر سبز بختی نیاید در وی | نچیده گل از گلشن آرزوی
ز مشرق و مغرب و جنوب و شمال | هوا راست کیفیت اعتدال
هوایش بود نشئه عیش دل | بود آب او مستی آب و گل
به گلشن آمده بهار طرب | به هر فصل او هست کار طرب

مهندسان روزگار درجه و دقیقه‌های اقالیم به زیجات متأخرین چندانکه تعقل کرده اند همین دقیقه به تقویم زمانه نگاشته اند که اکثری بلاد دکن به خط استوا اقرب بی داشته اند فیض فصول اربعه قطعات ربع مسکون را به جز می بهار در اوقات معین میرساند - اما باغ و بساتین بلاد دکن را نشو و نمای هشت فصل هشت هشت میگرداند عنف و اشتلم صیف و تناول برگی نمیخراشد و طغیان تسلط باد عاصف اضطراب خاطر گیاه ضعیف نمی تراشد - زمینش چندانکه آب میکشید باران رحمت باری گران عنانی میکنند و غنچه و گلها هر قدر که اساس شگفتگی نهد انقباض پائیز بر لبش قفل پژمردگی میزند - زمینش

در ایامش مسیحائی آب و هوا و قوت نیری دارد که اگر شعلهٔ عشق شعله‌زا

در آغوشش نشانند سنگ نهال تا به سرسبزی میگیرد - و اگر ریشهٔ

نخل عشق در زمین سنگدل چپا بانش دوانند مانند تار سنبل نشو نمائی

خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش بخاصیت آب حیوان

ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میسر نجنبد در دو فنا شکستش نمیگردید -

و اگر لب لعل مسیحا بزلال موج پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تلاش

عتیق آفتاب نمیرهید - بهوای نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات

خضر پیدا - و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از حلاوت آب زندگی

بهره یاب - موج نسیمی که در فضای گلزارش اهتزاز نماید بر شاخ نکهتش در زلف

لیلی پیچ و تاب پریشانی می افگند - و گردبادی که در عرصهٔ هامون دلگشایش بال [illegible]

از حسرت سر بسر پیچش رشتهٔ سینهٔ مجنون نفس میشکند - اگر شعلهٔ وجود ابلیس از آتشکدهٔ این

سرزمین تواضع میکشید غیر وضع هوای عجزی تراشید - و اگر گل وجود آدم با آب پاک این بهشت [illegible]

سرشت میگردید در مزرع طینتش تخم معصیت نمیدمید - خوشگرمی اعتدال

هوایش بسان حرارت غریزی سرمایهٔ حیات افزائی - و سردی شمیم اختلاط

آب و خاکش شکسته دلان را تاثیر مومیائی - بدلکشی توصیف هوایش

سیوم دمم نقش برانگیزد اعتدال — در صفت السلسال آب گوارا یعنی [illegible]
بالذت یابی آب زلال —

نظم

هوا از دم معجز عیسوی | بود مایه عیش عمر نوی
جهان خاک شد از هوا آبیار | که سیلاب شد موج غبار
ز جوش رطوبت بود هر دمم | تلاطم بگرداب نقش قدم
ز شادابی خاک از دشتها | بچشم نسیم دل ذره در موجها
هوا لیکن چو معجز بیانی کند | لب غنچه رنگین بیانی کند
کسی گر ز آتش بیابد نمی | ز مغز و رگ جان ندارد غمی
رسد جرعه اش گر بخضر حیات | نجوید دگر ز آب حیوان برات
سکندر پی آب حیوان شتافت | بتاریکیش جست لیکن نیافت
اگر در سواد دکن آمدی | پس از مرگ جانش بتن آمدی
خضر جرعه خورد زان آب پاک | نباشد نشش پا بنازی بخاک
و لیکن چو گرد بیابان و دشت | سیه بر سواد جهان را نوشت
ازین آب اگر جرعه مینکشد | ز بس تشنگی ماهی آرمید
بفیض لطافت فروشی آب | تراشید آیینه شکل حباب

رطوبت چنان است در کوهسار	که چون رشحه قطره قطره غبار
شود ابر خشک ار گره گیر	لطافت ببندند هیچ حصیر
به آهن اگر قطره شبنم است	بسر جوش طوفان ...
ز تحریک باد جنوب و شمال	سواد عرق فشاند گل اعتدال
به هر گوشه از اهتزاز هوا	طبیعت باد ... نشو و نما
شود مضمحل تازگی بهار	هوس ... شد دل ...

چون از بیان خوشگواری آب این لطافتکده تمام طبیعت تشنه
و نمای خرمی گرفت — و از حدیث اعتدال هوا است
این نزهتکده غنچه دل شگفتگی پذیرفته — و این پیکر رنگی
شوق بهار مشرب طبع خاطر آرزو مند را تماشاکده گلهای
رنگ و نیچه ذوق نظاره نیرنگی های بساتین این سرزمین
گریبان طاقت میدرد — اگر سیر بهارش سیر نتوان
دید باندازنگاهی از تازگی خیابانی چشم را آب تواند
داد و بدماغ تمنا منت بوی چندین گل توان نهاد

زهی گلستانی که اگر نسیم جنبش دم اعجاز مسیحائی گل بخشد غنچه خاطر پژمرده

نخندد — و همی بستان که اگر شمیم حیا با نفس جوش بهار نزند دل غنچه تنگ
نغزان از تنگی ظرف نه بندد — ز ذوق جوش شیدائیان بهار از جوش
ریحان خط سبز ساده‌یان چمن هر سو طوفان عالم آب افتاده — و طغیانی وحشی
رنگ حسن لاله رویان گلشن دل سودائیان رنگ به هر جانب بسیلاب جنون
داده — هر تماشا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز کاکلی
و طبع اخگر به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکده بهار فریادرسے
افسرده بالی — از نغمهای حسن سبزه رنگان لیلی وشی چمن سر در هوایان بهار
مشربی را شور جنون مجنون وار در سر پیچیده — و از غلغل جمال نوخاستگان
شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلب فرهادآسا شورش عشق
بالیده — ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن هر نفس ساغر گل بگردش
می آرد و باده فروش بهار بسر و رنجشی خمیازه نگاران گلشن از سر مینای
سرو هر دم پنبه میبردارد — بگلاب افشانی شمیم ریحان و سمن مشام تر دماغان
چمن در عرق بهار غوطه زن — و بغالیه سائی روایح نسرین و نسترن دماغ
بهارین مشامان گلشن خفته بوی ختن — بشکن پیرائی صبا طره آشفته شمشاد
رشک زلف تابدار سلسله مویان — و بگلگونه کشی نسیم رخ شبنم آلوده گل

وکشش چهره عروق افشان چشمی ریحان بنا غرنمائی گلها بهار را بهم رساند
خار و خودی بسیار مستانه دستیابی نازک نهالان غلطیدن و با اختلاط آمدند
سیا نامیه تمام برگ کشته از وضع شگفت بوی هوا و ارانه و طبیعت گل و ریحان
بیشتر الفت و دواندن بجنا گشتن نشو و نما ریحان از آغوش سفال زمین
بیرون جسته — و بهجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزه پیاده بیرون
باغ نشسته جاده‌های روش خیابان همسلسله راه عمر خضر و الیاس
دبدبهای گل و ریحان برنگ کواکب ثابته بیرون از حیز قیاس گرمی رنگ
لاله نعمان خال رخسار گلعذاران را سپند مجمر بیتابی گردانیده و خرمی
سبزه زمرد گون خط یاقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نعمانی نقش پر طاوس را بداغ رشک داشته — و بهار رنگ
ارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سرد گذاشته — گلبن این
گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت برافراخته که هوا
آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پر انداخته — بر کف طوبی خط
غلامی نازک نهالان رعنایش — و بگردن سدره طوق بندگی تاجداران
قلمرو فضایش — از رشک سائی زلف سنبل سنبل زلف غالیه مویان

خوش نفس چمن و در رعونت رنگی خط شفق خط بهشتی رویان را
بره گردیدن با خط صبا شانهٔ مژگان نرگس آرایشگر زلف سنبل ـ
و در گریبان شاخ الوان غنچه‌ها حلی بند یکی گل شبنم افشانی هوا در بناگوش
عروس چمن عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جویبار بپهلوی شاهد
گلبن خلخال گوهرین ریخته ـ انگار غنچه‌ها بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربائی
بلبل و بوالهوس نرگس بهزار وضع فریب محو نظارهٔ شاهد گل ـ
از آتش رشک لاله‌ها مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرجوش سبزینگان غرق عرق انفعال
ساز بر دوش زنبق لباس زعفرانی و زیب تن شاهد گل پیراهن
ارغوانی ـ جادو زبانی سوسن زبانان چمن دلربائی
در دبستان مشق خاموشی گذاشته ـ و کرشمه ریزی نرگس نرگس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته ـ بوضع
رعنائی گل قحبه زبان سرزنش سوسن هر دم دراز ـ و باندازِ شوخ چشمی نرگس
لب‌های خاموش غنچه هر زمان باز ـ در سوادکدهٔ شب داغ لاله‌ها شعله‌ور
سنگ خاره را جلوهٔ کرمک شب‌تاب ـ و در تجلی کدهٔ روز

... شقشقه ...
یاسمن باغ زمین ... سبزه و ... نبات
... گل ... هلال ... و ... انگیزی ... نوای بلبل
... آسمان ... سرگردانی باعتدال ... خاطره ...
... بهار ساغر
... مجنون بر دوش ... جمعیت و دوش و ... کشائی بهار ساغر
... نرگس مستی چشم لیلی دوش بدوش عطر گشائی شمیم روح پرور
غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان ... نه بیرون
... گلبن از شعشعه طلائی گل زر ... و ... درختان از ...
... داده ... طبیعی بار احسان
نسیم شگوفه نسیم ریز سرو از رگ گردن نشو و نمای طبیعی بار احسان
برداشت قبای تامیه بگردن نبرداشته و سبزه از رعونت ...
... ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در ترتیب مسلم نه نیز داشته
گلشن از گردش پیاله های لاله ... گلگون ایاغی و چمن از ...
شراب رنگ گل و ارغوان میکده تازه تر و ماهی ... عکس سبزه و ارغوان
موج جویبار گندنای لاله فشان موج خنده نوشین گل گوش صدف
سرچشمه آب حیوان و شعله آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چراغ
لاله نعمان - مرغابی حباب اگر از موج جویبار رشته ... بپا ...

از اهتزاز هوا طیران بال می کشود بر خنده زنی حباب تار موج جویبار
نغمه انگیز و بتحریک نسیم ساز آبشار نوا خیز به شعله افروزی
گلهای آتشین رنگ شهپر عنادل بال سمندر گردیده و با آتش جوشی
لالهای آذرگون از بیضه فاخته مرغ آتش زنه سر کشیده هنگام تماشای
لاله زار نظارگاه تماشائیان رگ یاقوت رمانی و دم نظاره قطرات
شبنم چشم نظارگیان صدف گوهر غلطانی درختان را از خرمی
اوراق تازه خلعت نوروزی در بر و شمال را از شگفتگی گلهای الوان
دستار مشوش مستانه بر سر — از نکهت سنبل در دماغ [illegible]
سلسله جنبائی جنون پیچیده و از رائحه بنفشه در مزاج بستان ریشه
شوریدگی بالیده از پرتو شمع لالها شبستان بخت گل شب بو روشن
و از فروغ سپیده سحر رنگ نسرین و نسترن روز سیاه ریحان سپید
بختی آستین نسیم خنده گلش اگر سوی بدخشان آید غنچه لعل از شگفتگی در آغوش
سنگ خارا نگنجد — و اگر کاروان شمیم ختن و چین بار کشاید باد صبا
با نکهت یک غنچه هم پله اش نسنجد — طوفان رطوبت شبنم
تا کمر گل رسیده و موج سبزه تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوهٔ رنگ گل آتشی گلشن آتشکدهٔ بهار و از عکس لعل گل رنگی چمن جلوه‌گاه
از قطرات شبنم گلستان معدن لآلی شاهوار بهم رسانیده و از شگوفهای
از گل بستان گنجینهٔ زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصد اصول فاخته
آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهزار دستان دستان سرای
انبساط نوای نی بر شاخ درختان گلستان نیستان و بموسیقا نهیب
مرغان بستان شورستان بهوای پروانگی شمع لالهٔ گل پروانه ماهتاب
هر شب بال جنبان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربای آفتاب
هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایهٔ گل ابریشم ادیم زمین
گلریزان ساخته و خرمی سبزهٔ زمردفام در فضای جهان فرش
مخملی انداخته نافرمان بفرمان قهرمان بهار بسر بر چمن مربع نشسته
و صدبرگ بسان میگساران بهوای ارتش کمر بسته ساقی گل مشکین از سیاه
مستی وضع تغافل دل لاله قدح پرست خون کرده و شاهد گلنار فارسی
بجلوهٔ آتشینی از نهاد ریحان دود برآورده — نظم

تعالی الله چها جوشش بهار است	که هر گل یک گلستان در کنار است
بهار از شوق گل واکرده آغوش	ز مستی خویش را دارد فراموش

بهشت عشق گل کهسار و راغ است | جهان از نکهت گل تر دماغ است
هوس را ز استراج نکهت و رنگ | نماند از بهر سیر گلشن آهنگ
کواکب باز بهار خنده گل | قدح پیمای جوش نشئهٔ گل
بهار آمد بوضع می فروشان | رسانیده بجام باده نوشان
ز رنگ آتشین لاله و گل | در آتش غوطه خورده بال بلبل
تبسمهای گل خمیازهٔ شوق | ترنمهای بلبل مستی ذوق
نگه هر جا که دامان بر کمر زد | بجنبش رنگ طوفانی دگر زد
هجوم رنگ گل اندر رگ گل | رسانیدست جوش موجهٔ گل
بچشم حسرت هر عندلیبی | رسد از آب رنگ گل نصیبی
بسیر این گلستان رفت از خویش | نگه از چشم نرگس یکقدم پیش
گلی گر اندرین گلشن شگفته | دو عالم خنده زیر لب نهفته
نهالی گر درین گلشن دمیده | بهارش بر نمو سبقت گزیده
گدائی دستگاه عیش او دید | بهشت غنچه چندین زر بها دید
بشوق وحشت گلزار است سیماب | شرار رنگ گل چون کرم شب تاب
شفق سر جوش رنگ لاله زارش | ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله را عکس نقش بسته | که هندو نیست در آتش نشسته

شده از برگ سبزی رنگی باغ | دل لاله چو شمع سوخته داغ

بود از شعله رخسار گلشن | شبستان باغ چون صبح روشن

گل صد برگ را اختر چنان تافت | که باغ از سایه اش رنگ طلا یافت

بیاراسته گلهای صد برگ | ز رنگ زرد دارد ساز صد برگ

بعشق باغ دارد روی خیری | هوا از عکس رنگ زرد ریزی

ز رعنایی گلهای فرنگی | طلسم نو بهار لاله رنگی

نهان خون دلش مهر لاله جوشید | که سر تا پا رگ یاقوت گردید

ندارد عندلیب از شکوه دل نی | ز زیبائی لطیف گل گرانی

نهفته نو بهار عطرآگین | بناف مشک و اشنا نافه چین

چنان دارد هجوم افواج لاله | بود در جوشش بزم خیل غزاله

بفیض جسم می سبزه در آب | چو طوطی سبز گردد بال سرخاب

ز جوشش انگیزی خون گل تاک | بود لبریز از صهبا نم خاک

چو ساقی نرگس از مستی بیاده | بدست خویش زرین جام باده

چه جامی جام صهبای شفق جوش | چه باده باده مستی در آغوش

بهار از رنگ و بو یابد نفست | حباب می برنگ گل شکفته
بهر سو عیشرت و چشم تماشا | گلستان در گلستان لاله و گل
چمن در چمن بهار دارد و گلفشانی | کند صحرا و هامون گلستانی
برنگ سبزه و مینا نظر پاک | خرام ابر گرد باد عرصه خاک
چه نقشی همه نظاره تمام است | گل رعنا سے اینجا صبح و شام است

ازانجا که هر میوه این چاشنی کده بر شاخ هر موسم نو میرسد و هر ثمره تازه این حلاوت کده بکام ارباب ذوق لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ شکرشکنی توصیف برخی اثمار دارد و فواکه گفتار رطب و یابس بر طبق عرض میگذارد تا سامعه کام و زبان سازد و دیگر میوه جات جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از ریشه دوانی سر در مغز گاو زمین حیاتی مستی چیده که بار گران جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از عروج رسائی نشئه دماغ فلک را چو لاکده خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی بالیدنش بر زمین نرسیده مینا از پرزوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشاند

ساغر از طوفان سرجوشش تا شده کاسهٔ گرداب مدام گردش پیمانه

از قطرهٔ می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم می‌ریزند با آهنگ

ض هستی مستانه برخیزند افشرده غورهٔ اش چاشنی شهد ناب

رسانیده وشیرهٔ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در

پوست سیاه نشانیده سرشک صاحبش در چشم فرخی غوره کرده —

حسرت ریشهٔ باشی دل عسکری را بخون پرورده از نشهٔ تاکش

رگ و پی نخلستان جدا کند خون هشیاری و از کیفیت دماغ

آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادهٔ ادراک سرشاری انار در

چشم جوهری غوره دهیست پر از دانه‌های یاقوت تابدار بلکه حقهٔ زمر

ست مملو از شرارهای آبدار — معدن یاقوت رمانی برونمایش

ست از دیدن منکسر شده و کان بدخشان به نثارش از درج خویش یا

بیت می‌نهد — دانه‌هایش لآلی شاهوارست باده پرورده بلکه تر

در رنگ شفق غوطه خورده — گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جا

آشفتگی در آغوشش هم گره بسته اند یا لخت‌های دل خون گشته اند

از راه سینه رفتن تا بغولهٔ چشم شوق خوش نشسته اند تفرک تفرک

بسان بہشتی رویان شیرین دہن گاہے از گریبان پرچین سبز برمی آید و گاہے بہ رنگ سبز نگاران شیرین ادا از بہرنگے ناز لباس سرخ و زعفرانی زیب بدن و دوش دارد و اند ازین یاد گیش ریشہ محبت در دل بیدلان سیدوانید و وضع شیرینش مذاق نظارہ تلخکامان را حلاوت آمود بیگر واند و دم تصور لذت شیرہ آب وہنش زبان ناشگوار آب حیوان طوفان زا و ہنگام خیال حلاوت شربت چاہ ذقنش مزۂ شہد ناب چشمہ کشا - حب نبات با دانہ اش پیوند جانی دارد و آبحیات با شیرہ اش خونگرمی روحانی - و دم ذکر شکر گفتار لیش منقار طوطیان را نبدگردد در وقت بیان شیرین زبانیش کام ذوق را موج حلاوت کوثر و تسنیم پیچیدن گاہ بہ رنگ طوطیان سبز بال در آغوش قفس پر دین رنگ آشیان اقامت ریخته و گاہے مانند ذرہ و آفتاب پیوند رشتہ مہر سبز باغ از دل گسیختہ با وجود کوچک دلی وضع بزرگ حوصلگیش دل بزرگ و کوچک را نواختہ با وصف شکستگی حسن ادای شیرین جرکاتش سرخرویان معرکہ شیرین وشی را زرد روے ساختہ از آئینہ سیاہی زعفرانیش جوہر نشان

بیدی جیلہ گر — و از تحیر رنگ ارغوانیش ہمچو خون شدن
دل ریشش چشم اہل نظر — و ہم ترشروئے او دندان طمع بوالہوسان
کُند گردیدن — و ہنگام شیرین زبانی او لب و دہان
تلخکامان را با آغوشش ہم چسپیدن — از اعتبار بر خورداری بدولت
سفالی سیر شدہ — و از افتخار سر نخچی بپایگاہ ابنیائی سیر شدہ
ہاشنیائی را چون حب نبات بشیرۂ حلاوت پروردہ اند —
و بشیرین سازی کام ارباب ذوق ملوبریز ہاسے قند کردہ اند
سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیدہ — و
شکر فروشی این شیرین دہن حلاوت لب سیب ذقن نورش
لبان بکام ہوس رسانیدہ از شرم لذتش حب نبات را لبان تا
آب گردیدن و از غیرت چہرہ برافروختگیش رنگ رخ سیب
سمرقندی گرم آہنگ پریدن لطوفان انگیزی رنگ آتشینی
شفتالو خلیل مرد بسیل آتش رسیدہ — و بموج خیزئ جوش طبیعت
کارآبی آبی گردیدہ از اندیشۂ فشار آغوش لب خون جگرش احرام
برنج وادیدن و از تصور سخت گیری بنجۂ مژگان خورشید آئینہ

رنگین تبسم از تبسم شیرین - گویا ساز مهر طلعت رخ دلداران
آلوده لذت نبات و نبات گردیده - نمک دایه شوق روزگار شیرین
زبیب جوش رنگ این ترنج معصفر لذت صفرای غم بوسه ترنج غبغب
شیرین رفتاران میشکند - بیچگان زنخ تاخش گرمی خورشید را هم
ملتان و لطیفه چه نشان می چکش رخ سیب قمر را داغ رسانی در آغوش
بیشش دانه‌های خشخاش لذت انبار - و در استخوان پیلو فیض مغز
حلاوت سرشار - بجاییکه بیان حلاوت کیله نقل گفتار شود و دهان عیش لب‌ها را
از خیار هر پیر انگبین حسرت چاشنی تنگ شکر فارغ دارد - و بمقامیکه مزه شیرینی شیرین
سازکام اظهار گردد زبان شوق از گریبان دهن هوس حلوای بیدد و سر
با هنگ استقبال لذتش لب شیرین دهانان محو آغوش کشائی و بعزم جذبه نبات
حلاوتش ابروی ماه نو مجید وضع جبهه آرائی هلال ابروان بصد بن دندان در
آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهانان بهزار
هوس کام جوئی با حسرت لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عهد و باره میگیرند به
شیرینی قبا با رعایت از دوش دل انداخته و بجامیکه هوس با انجاب قالب تهی ساخته -
بهر صبح عارض صبحی چشم بخشده که این دندان شوق بوسیده دهن

شیرینیش ترا بوده پیوسته لب حسرت گزیده   اگر آفتاب رخ نارنج
چهره پروانه خاور باغ نگردد   حسن گلوسوز شاهدان نورس خانه خرج
نگیرد   و اگر گرمی جلوهٔ آتشینی او جگر گداز نشود نارنج خورشید سوز آتش
عشق نه پذیرد   موج رنگش به پنجه مالی نارنج مهر نابرده بی خلل سلسله
گرده   و فشار غیرت تماشای کشش دل نارنج مهتاب غرق کرده   اگر
امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه ننهد دل بیدلان بیابان
آتی آب شود   و اگر شربت وصل این رنگین لب بکام آرزو نه بیرده ها
شهد عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهر آب گردد   ترنج مصفر نگویی
طلای دست افشار پیرو ونیز چه کیدلی بسته   و رنگ چهرهٔ زعفرانیش اثر
جلوهٔ معصفر فاقع اللونها تسر الناظرین صفرای غم مغلسی شکسته ماه کنعانی
کف از ترنج باز نشناخته جلوهٔ حیرتش   و زلیخای روزگار هنگامه
آرای تصور صورتش   با فسانه شیرینی با دام شیرین رگ خواب
با دام چشمان شیرین تر از انگبین   و چشمک زنی ادای دلنشین دلربا
از چشم غمزه آفرین شیرین   تا رنگ کردغلش از مغز جیون
پیوست جنون بر چیده   و چرب و نرمی زبان مغز غش شیرین گفتار

چو رطب نباتان چیده پسته شیرین دهن که از تبسم نمکین شوری در
جهان انداخته بوسه لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نمکدان
لذت ساخته عناب را از غیرت لعل لب پسته دهان آتش بجان
افتاده و فندق سر انگشت نگارین دستان از غم سرکشیش خون دل
بیرون داده از ریشه دوانی رطوبت نارجیل مغز زمین دل پیرا
گرفته و از سیل کشائی آب حیات شیرینش گشت حیات خضر شادابی پذیرفته

اگر بنگری خوشهٔ تاک را	نه بینی ثریای افلاک را
بشوریدگی میکشد سر ز خاک	چو ز رگهای منضود رگهای تاک
چو چشم پری مستیش در کمین	چو پستان سرخش در کنار زمین
رگ تاک چون رشتهٔ تار گه	بود دانه اش جام میخانه
باندازه مستی چشم پری	کند باده اش هوش غارتگری
نم رشحهٔ اوست لعل مذاب	بود دانه اش مردم آفتاب
نه انگور در چشم بینا دل است	ز سر جوش مستی سراپا دل است
می لعل گون در دلش موج زن	چو خونابه در خیاج مدن
قدح را بر او چشم پیوسته باز	صراحی دهد دل بچندین نیاز

دل چشم از و حاصل از شد	چو افلاطون از پیش متحیر شد
گهربار از وی زبان بیان	شکر بافت هم بیان زبان
بیالای شاخ انجیر لپسند	بهشتی است بالای سرو بلند
بود از درختان بالیده شاخ	بکوچک دلی هست او فراخ
رسد جوشش از گرمی آفتاب	درونش شربت شهد ناب
زریشه بینی عمر و از و نبات	بجامش چو خضرست آب حیات
گهی هست از شوق آتش بجان	چو رخساره آتشین بتان
گهی روی خود زعفرانی کند	گهی چهره را ارغوانی کند
چنان میوه اند جان رشیم را	که شیرین کند مغز اندیشه را
دهان و لب اوست شکر فروش	دلش داشته مغز لذت بدوش
بود کیله از بسکه شیرین زبان	زدل میبرد یاد شیرین لبان
زبس عشرت عید بر روی هم	هلال اند چندین به پهلوی هم
گهی خضر آسا بود سبز پوش	گهی زعفرانی قبایش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزوی	میانش خورد تاب همرنگ موی
چه بر پیکرش ضعف پیری رسد	چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد ذوقش چون بکام زبان ‌ ‌ ‌ ز بس لذت لعل شیرین لبان

بود دانه‌اش را از تو نام ‌ ‌ ‌ شود دانه در حقهٔ سبز خام

فتد سایهٔ او اگر بر زمین ‌ ‌ ‌ شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی‌ها سے شاخ بلند ‌ ‌ ‌ زند گوی بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترنج بر افروخته ‌ ‌ ‌ که زو داغ مه بر جگر سوخته

بکام دهن‌ها سے بوسه شکار ‌ ‌ ‌ چو سیب ذقن لذتش خوشگوار

چو از لطف بهدانه خندان کند ‌ ‌ ‌ علاج دل دردمندان کند

بود لذتی مغز بادام را ‌ ‌ ‌ ز دل برده تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سد راه ‌ ‌ ‌ ندارد بیادام چشمان نگاه

تند روغنش چون فی از دل برون ‌ ‌ ‌ بپیوست زاید ز مغز جنون

ز هر نخل چند آنکه گیر سے ثمر ‌ ‌ ‌ رسد تازه زانکه گر بیشتر

دو بالا شود حسرت اهل ذوق ‌ ‌ ‌ نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند در این دیار ‌ ‌ ‌ ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

ولی گر خیال ثمر یافته ‌ ‌ ‌ بهادم بر دست نظر یافته

چه انگور و شیرینی سیب چنار ‌ ‌ ‌ بهر میوهٔ فیض پروردگار

بهار جامهٔ فهرست را چشم نظارگیان بهین نقش قماش

زیبنی جدجابان باغ شوقی از مشغ ابرام رنجهٔ نگاهی

نوید میرساند — وجلوهٔ بهین بهشتی گلهای

معانی طومار نیرنگی دیگر طول مقال طی میگرداند

تنها حمد که این مرقعهٔ سیاه قلم نقش سوزی نقعا و سویدای دل

آئینهٔ بزم حیرت سرانجامی آصف نظامی جلوه پرداز گرفته

ویکرد لفریب شاهدان معانی برنگ آمیزی خوناب جگر زیب

نگار آرایش پذیرفته باد وبهای برانگیخته جادو دمی خیال

نفسهای فریاد پرست دعوی سامری دستگاهی برابسا در غبار

خاموشی خوابانیده — وتجلی کشائی طور اندیشه دل فغان مست آ

سرائی را در جیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده — تا آئینه

مسکیده کشوده اند دماغ مخموران سخن را بسرخوشی مدام رسانیده

وتا این سلیمانی سرمه بهراس روزگار سوده اند چشم رمد رسیده

نظارگیان معنی را بفروغ جاودانی منور گردانیده اند — جگر تفسیدگان

این وادی زلال جان نوزد یاغر هر نقطهٔ محیط سرجوش است —

گم گشتگان سواد این منزل را خوشی پر لفظ یک کاروان درا
خروشش - خارهای الفاظ درشت که بجگر خراشی آبله پایان وادی
استعداد قامت دورباشش می آراست از جولانگاه روانی عبارت
برچیدم و در کالبد فقره‌های مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم تلاش
رنگین خیالان سخن سنجان است نفس روح پرور دمیدم - گلعذاران
رعنائی خروشش معانی که در سراپردهٔ [illegible] مدام نهفته بودند و ذوق
چمن سیری اندیشه برخاستند و بتماشای [illegible] رنگینی
جمال آراستند - دمی که بیتابی شوق نظاره جرگه بست این گلعذاران
بهار فریب چادر ناز بیک شاخ افگنده عزم بیرون خرامی گلشن
ضمیر کردند - و از نیرنگی جمال جهان آرا چشم حیرت‌گین ارباب
بصیرت را آئینهٔ تصویر کردند - الفاظش چمن آسودهٔ مرغانند که
بزمزمهٔ زیر لبی نشاط دل رنگین خیالان میربایند - و معانیش
شوخ پریزادانند که باداهای نهانی آشکارا صبر بارای شیدائیان
می نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی‌کش فرهادنشان
جوی شهد رسانیده - و انداز لیلی مضامین بخاطر مضطر مجنون‌وشان رس

خون دلهاست ... هر قدر که شعلهٔ آتش را افروزینه خاشاک دستگاه
دو بهاست شرار اندیشه را بخیه ها زمعنیها بگردون تار بهاید
چندانکه قطرهٔ شبنم را از شعاع خورشید کمند افلاک زیر پاست
آئینهٔ دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوهٔ لامکان پیدا از بهار نظم

چرخ گردانست یک پیمانهٔ صهبای سخن — پیر خمخانه بجز یک جام سرشار سخن
در کمین گلشن گل خار دارد دورباش — نیست بی تمهید رحمت فیض گلزار سخن
بار تمکین مضامین بر ندارد هر خیال — دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن
گوهر معنی بگنج سینه باشد بیقیاس — لیک نبود پایه در جیب خریدار سخن
آبروی گوهر معنی بجای خود بود — گو که برخیزد غبار از راه بازار سخن
شور مستی با ندارد سخن بالیده است — نغمهٔ قانون امکان است از تار سخن
گر بهار و گر خزان گشته ز باغ روزگار — بلبل ذوقی نه لب بندد ز تکرار سخن

نخستین سر جوش بادهٔ لفظ و معنی که در خمخانهٔ سخن طوفان برانگیخت
پیر مغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بساغر مدح
(ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کهنگیش نو رسیدگان
بزم سخن را سرخوش مستی مدام دارد. و کیفیت پر زورش خم کشان

معنی را از نظارهٔ تمنای عشقش بدماغی بیرون می آرد — ترانه ساز قانون
مطرب ربابش نفس جادو و آهنگی بار بد کلاهان در سینه شکسته — و کمی
آهنگی ساز بیانش شعلهٔ افسون نوائی گیسانوایان بغبار سرمهٔ خموشی
نشسته — دم خیال ملاحت کلام نمکینش زخم دل ارباب ذوق مصروف
آغوش کشائی — و هنگام تصور حلاوت سخن شیرینش لب و دهان
اهل شوق محو لذت شکرخائی — از نازک ادائی زلف لیلی سخنش خیال بلاغت
زلف عنبرین لیلی وشان موی دماغ معنی سلسله آرایان — و از شکرخند
شیرین لطفش اندیشهٔ شیرینی بیت ابروی شیرین منشان رگ تلخی مذاق مضمون
حلاوت پیرایان — سواد کاکل سطر نظمش دستگاه تشویش زلف لیلی
و بیاض بین السطور نثرش سرمایهٔ بیتابی برق تجلی — بلندی خیالش
صریر خامه را صولت صدای صور سرافیل — و به نیروی اهتزاز طبعش
مضمون نامهٔ شوکت رسائی بال جبرئیل — کمان فکرش به نیروی
بازوی طبیعت کمان روز رین معنی [illegible] پرکشش کرده که نوادر بازدان
دعوی سخن کمان انداختند — و قادر انداز فکرش چرخ چنین
روش سخت بقبضهٔ قدرت آورده که پرتابیان آماجگاه هستی

از چاشنی گردش رنگ ترنج باختند — صبا جبین الفاظ عرق آلود
بلبل مشربان معنی جلوه‌گاه قیامت کاری — و جلوه‌گاه عبارت آتش از خجالت
سلاسل زنداوان مضامین جرگه دلفگاری — گلبانگ صریر خامه اش
بوی مستی سرخوشان بزم طرب شکاری سخن — و بوی جیب
نامه اش عطر تازگی دماغ رنگین تماشایان بهارکده سخن — اگر قطره
نقطه ایست بدستگاه یک عمان سر شجیعت — و اگر گلبرگ لطیفت
بیاد دو برگ یک عالم بهار فردوسی

نظم

تا گل معنی ز شاخ کلک فکرم چکید — بلبل شوریده بیرون ریخت از منقار گل
ابر طبعش تا چمن زار معانی پرورد — خنده ریزد غنچه را همچون نمک گلزار گل
تا صریر کلک و اعجاز روح القدس — زاهتزاز رقص آمد از خواب عدم بیدار گل
از بهار فیض طبعش در دبستان چمن — سبق نیرنگی همیشه میکند تکرار گل
منفعل از خشک مغزی غنچه‌ها کشی — گر ز آب ابر کلک او شدی سیراب گل
گر کند در پرورش نور طبع روشنش — چون گل خورشید گردد چشمه انوار گل
در گلستان خیال او ز رشک حاسدان — غنچه پیکان میرساند گل کند سوفار گل
گر گل معنی ز گلشن چیند یک مژه — افگند فصل بهار از گوشه دستار گل

تماشا طلبش کند گر بلبل گلگشت چمن — ز رعنایی او فتاده در هم رود بیار گل
گلگشتن ویرده حرم از ذوق لاله و گل — چون گل تسبیح رست از رشته زنار گل
بسکه گلهای معانی ریخت در باغ سخن — نوبهار طبع او گردانست بی مقدار گل
گر تماشا ست آرزومند شمیم معنی است — از گلستان خیال او توهم بردار گل

دوم دماغ رسیده باده سخن بیانی صهباییست که همعنان گردش قلم
مستانه رقاص هزار میکده معنی میدوید — و گاه شور آمد سیل نشئه
مضمون کشتی معنیش را بکشاکش سخن باستقبال طوفان بیخودی میخرامید
بذوق مدیح ابوظفر بهادر شاه چنان آب مرد افگن معنی در جام قلم
مشکین ریخت که کشاکش مستیش شیرازه اجزای حواس خم آشامان را
از هم گسیخت — از جلوه آبداری جواهر زواهرش عرق انفعال را بجبهه
گوهر نشستن — و از رنگینی مضامین بهارینش رنگ یاقوت رمانی را چهره
شکستن — یوسفان کنعان خیالش عزیز مصر جانها — و بتان سومنات
نگارش غارتگر شکیب ایمانها — برق شوخی دنباله گرد بزادان الفاظ
دلنشین او — و بهار رعنائی فرش راه شاهدان معانی رنگین او
دوده مرکبش سرمه چشم غزالان ختن — و لیقه مدادش کاکل شمع وادی

ایمن - سواد دیباچهٔ سخن گستری آینه دار نقوش آفرینش لیل و نهار - و لمعات انوار معانیش هم طلوع مشعلهای تجلی نار - رشحهٔ قلمش از محیط دستگاهی صفا مین طوفان جوش - و شعلهٔ فکرش از تجلی سرمایگی معانی طور در آغوش - اگر از دستگاه قطرهٔ ترزبان گردد عمان در غبار ساحل خشک گم می‌نشست - و اگر از سرمایه ذرهٔ افسون روشن بیانی دمد چهرهٔ اعتبار خورشید تابان شکست. نظم

کلک او تا شد در آب معانی ۱۴ / داشت جمعیت از و زلف پریشان سخن

تخم مضمون های تازه ریخت کز بالای عرش / چو دست طبع روانش بود دبستان سخن

عرش فرسا دوش اوج آسمان تربیت / پایه از طبعش جهان و سیافت ایوان سخن

چو رگ می بستند از شوخی صحرای ورق / از هوای جنبش کلکش غزالان سخن

از نم فوارهٔ فیضش چو طوبی سر کشید / سبزهٔ مضمون تازه در خیابان سخن

شمع طبع او ربوده از فروغ جاودان / ظلمت الفاظ تیره از شبستان سخن

از بهار تازهٔ شاخ نهال کلک او / یک چمن گل ریخت در جیب گریبان سخن

خضر فیض طبع او در کام معنی تشنگان / چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن

سفرهٔ معنی جا بل طبع او چید آنچنان / کز هوس شد سیر لذت ذوق مهمان سخن

در گلستان صفا بین ز جعفر خان سخن   بر روی طبعش عندلیب معجز الحان سخن

ذوق او جان در میان یافته معنی ها   طبع او گردانست جان جنبش رجان سخن

گو شود از جوهر او لعل شد از سنگ قبول   جوهر معنی که طبعش جست ارکان سخن

در هوا و عظم معنی پی عرض شکوه   بود از عرش دماغش تخت خاقان سخن

تا که از دانش معنون گشت کشور کمال   مهر عقلش داد آرایش بعنوان سخن

گوی معنی برد از جولانگاه پیشینیان   در کف دل گرچه پیدا آورد چوگان سخن

سوم کلیم طور معنی پروری زهریست که شمع وجودش سرمایه فروغ بزم سخن است - و سرگرمی شعله خیالش در فانوس اعتبار پیشینیان برق افگن است - بتیره نمودن دل ساحران خامه اعجاز صریرش کار هیبت عصای موسوی کرده - و بخیره کردن چشم منکران از جیب طبیعت ید بیضای سخن برآورده - از فروغ طبعش عرصهٔ مدیح خدیو دکن وادی ایمن گردیده - و از جلوهٔ تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانهٔ ارنی سنجیده - از شرار زبان فکرش مغز سمندر طبیعتان را بر کاغذ آتش زده چشمک زنی و از قصور شوخی طبعش برق طور در دماغ شعله فطرتان گرم تلاش

طرح افگنی - دستگاه مجنون وشان عشق کده نثرش کارگاه سازی - و در دل
فرهاد منشان بتکده نظمش جلوگاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
بحر انوار طبعش کشتی خیال بر آب آئینه طور - و بطوفان خیزی صفای
چشمهٔ ضمیرش آفتاب اندیشه لطمه خور امواج نور - و سنبل کدهٔ نثرش
طرهٔ بالیده و سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در تحریرگاه
نظمش قامت کشی سرو مصراع تحریک رسائی آه بی قراری - از نمای
طبعش برگ یاسمن برنگ قطرهٔ شبنم محو گداختن - و از لطافت
ضمیرش بوی گل مانند غبار در انداز رنگ روی باختن - در بزمے
که لیلی سخنش طره بهوا افشاند ختن ختن نافه چین در جیب مشام خاطر
بار گشاید - و در انجمنے که شاهد کلامش جلوهٔ خود نماید گلشن گلشن گلها
جوهر آئینه سلسلهٔ جنون آراید - آهنگ سخنش اهتزاز بخش دل حجازیان
ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق - شستگی
الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور را در غبار تیره روزی نشانیده -
و متانت عبارات رنگین او رگ یاقوت رمانی را موج خونابه گردانیده
الفاظ عبارتش از شوخی مضامین جلوگاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجمر جنون انگیزی - بہارستانی
سرمایۂ تازگی نگاه نظارگیست کہ جلوۂ رعنائی سبزان نثرش دز نرشکدۂ
چشمۂ گاشتہ اند - و شکوہ بلند خیالی فرش راہ تماشا نموده
کہ طوبی قامتان نظمش در بزم دماغش قدم گراشتہ اند - تا آئینۂ فطرت
دز نگاری تمیزی نخفتہ است - جلوۂ پری نژادان ضیا خانۂ تخلیش صفت
نگاہ شوق است - و تا گوش آگاہی باستقبال کری جہالت نرفتہ است
زمزمۂ ساز نطقش مغتنم اہتزاز کیفیت ذوق - تقفس تنگ ورزی الفاظ
فصیحش طایر شوق معنی لاشان مرغ بسمل وار پر افشان - و بشمیم اختلاط
معانی بلیغش شیرازۂ اجزای حواس پریشان خیالان آموازہ بجرکیکشان ہوای توجہ
پای شاہدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
خمیازہ پیرائی - و تمنائی معانقۂ پریزادان حجلۂ خیالش کنار آئینۂ لوح
محفوظ ریسان دل جلوہ پرستان نگاہ حیرت نمائی اگر مسیحا از عروج
سپہر خیالش سراغ میبرداشت دماغ ہوای فلک سیری نمیداشت و اگر کلیم از فروغ
شمع فکرش چشم ادراک منور ساخت در فانوس دل خیال شعلۂ طور نمی گداشت نظمہ

نظم او ابہر دی مشکین و سان طرار		نثر او غالیۂ زلف بتان خلج

طبع او نسخهٔ صنعت کدهٔ چین خیال | پیکر معنی او در روش از رنگ طراز
نقطهٔ خامهٔ او خال عذار لیلی | شکن نامهٔ او چین سر زلف ایاز
عشوهٔ لیلی فکرش همه غارتگر هوش | غمزهٔ شاهد اندیشهٔ او صبر گداز
حرف ریزد ز لبش همدم سحر بابل | معنی آید ز دلش دوش بدوش اعجا
از نوای اثر گرمی مضمون دلش | نفس شوخی برق است یک ابریشم
در حریم دل او خیل طیور معنی | همچو مرغان اولی اجنحه گرم
بام معنی بلندش بود از بسکه رفیع | بال اندیشه فرو ریخت نگاه پروا
قطراتش بسکه سواد دل و روشن گرد | فهم او یافته معنی خط سینه با
مست میخانهٔ انداز خیالش دو اند | کلفت درد سری جوش شراب شیرا
بر در کعبهٔ هر نقطهٔ کلکش بسجود | ید بیضای کلیم است همه ناصیه سا

عمریست که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جولانگاه غزالان خیال ب
بیابان مجنون وطن گزیده است — و طبع هوسناک بتکلیف شوق
طاقت گسل در دام کاکل لیلی مضامین آرمیده — گوش حسرتم جولا
بسا ناطهائی جگر خراشش مانده — و دل حزینم نشترکدهٔ بسیار آه المنا
پاش مانده — گاهی جلوهٔ پریزادان معانی بهر شوق را داغ جنون

گرداینده ـ وگاهی انداز زهره اودایان مضامین دل بیتاب را سیر
چاه فسون گردانیده ـ چشم تماشابین از غبار این وادی لباس منت
کحل الجواهر کشیده ـ وخاطر نظاره طلبگار از ذره هائی این راه بسیار
فیض نگاه خورشید تابان دیده ـ امامیدانست که بوی گل معنی
چون بمشام بیدماغان عالم تمیز میرسد آستین به بینی میگزارند ـ واگر
دست صاحب دستگاه سخن دامن تلمنا ئے صله میگیرد جامه ای
از عریانی همت آستین بجامه ندارند ـ چندانکه آسیائی دریا دلان
از آب گوهر میگردد همانقدر آبرو دگی هر معنی برنگ غبار آسیا بر باد میشود
معنی درانديشه آبمدان لبان آب دست کن است ـ وکاوش
فکر آب بازان سخن آب در دهان سودن ـ آب حیوان گوارا سخن که
خضر تشنه کام جرعه اوست از جوش صفرای ناسازی طبایع در حلق
بیان شکسته ـ ومائده الوان معانی که مسیحا شکم پرست نعمت چشیده
هوس لقمه اوست از امتلای معده ذوق تهمت بی نمکی بخود بسته
صرصر این پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطرها بر کنده
وتری انفعال این اوهام در چشمه آتش مضمون گرم آب افگنده

شانهٔ بیان هرچند صد زبان دارد لیکن از سلسلهٔ کاکل افسانهٔ این پریشانی بر نمی‌آید و سر انگشت زبان اگرچه از ناخن هزار نطق سر برمی‌آرد گره پیچ و تاب رشتهٔ این حسرت نمی‌گشاید — نظم

ای بسا عنقائی معنی در نشیمن‌های دل	زیر بال شهرت وا ز شوخی پرواز ماند
هوش آگاهی امکان پنبه‌زار جهل بود	غنچهٔ اسرار دلها در خموشی ساز ماند
این دبستان در نگاه فطرت حیرت فسست	چون مژه رق چشم حقیقت از تحیر باز ماند
حسن معنی همچو عکس آئینه‌ها بنشست	از نگاه جهل در چندین نقاب راز ماند
بلبل قلم مضمون عبرت دستگاهی بسته‌ایم	رشتهٔ اندیشهٔ ما از رسائی باز ماند

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشرهٔ سوم آب دریافته و نسیم قوت مدرکه‌ام نقاب گلهای اسرار بوقلمون شگافته — سیر آنجا که شوقم بهار کدهٔ دکن جولانکدهٔ گوناگون وارستگی شوق است — و نغمهٔ ذوقم طربگاه این چمن تسلی گاه هزار دلبستگی ذوق — بمقامی که نالهٔ الماس پاشم علم شوکت می‌افرازد تیشهٔ فرهاد بیش از ناخن خجلت نیست و بجائی که آه جان خراشم دورباش سطوت می‌اندوزد فریاد مجنون غیر از خلش حسرت نیست — متاع دردی که بلبل شیراز در بار خویش می‌داشت

دور صدگاه دلم هنوز کار رجان درکار روانست — و شیرینی دوقی که زمانه از طوطی آن منقعنم می پنداشت — درجاشنی کده ضمیرم الآن بچندین شکرستان — گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم گرده است که آتشکده بهار از شعلهای خیالم عرق انفعال پروردہ است — و سرگرمی الفت آتش نوایان این تجلی کده آنقدر هجوم آوردہ است که از فروغ شمع فکرم وادی ایمن چندین داغ بدل خوردہ است — خارج آهنگی نوای شوقم گوش کردند از مقام راستی بدر افتادند و بمالش طمع گشت چندین رشک مانند خر طنبور تن به پیچ و تاب دادند — سعد پهلوانی ظهوری نوائی نیست که هرکج آهنگی درجرگه پالودہ مغزان بهان راه راستی نوا و زیر و بم انفاس موزون آن جادو مقال سازی نیست که هر بیهودہ خیالی درحلقهٔ صاحب هوشان بضبط اصول نغماتش تواند کوشید — امید که باین بی برگی و نوای غربت دربزم ظهوری هرقدر که بلند گشیدہ اهم مقام شناسان سخن از سرجبهائی تحسین ممنون سخن فهمی خواهند ساخت و نغمه کم یاری آهنگ سازهای گرم نفسان برترسنجیدہ ام بلند خیالان عالم هوش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دلکشی سا

حسب مطلبی نغمه سرای بزم شیرین مقالی دستان زن گلشن رنگین خیالی

جواهر رقم خان نامی مولوی محمد سلام الله فغانی

بنفس افگنی نغمه ظهوری بیشتر مجبور گردانید — و بکام و زبان ارباب ذوق
چاشنی نوای تازه اصفهانی رسانید — نوای ساز تمهید سخنش بباد در
پرده دل اثری بیخت که تا ارغنون سینه نفس داری داد سخن میتواند
داد نوای میتوان انگیخت و تا مضراب زبان نشتر آسا رگ او تار کلام تواند گشاد
زمزمه موزونی میتوان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست سببی ارتباط
شوقی نیست — واگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی اختلاط
ذوقی نیست. زهی محاسن دستگاهی که اگر سطر اخلاقش بر جبهه سرشت خیابان
چسپانند از کتاب سیما سواد نسخه حسن سیرت توان برداشت — واگر حرف
مهر منش بر لوح عارض بیگانه وضمان برنگارند از صفحه صورت مفهوم
مهر ودلی توان پنداشت — از جوهر کمال آئینه جبهه اش خورشید
واز دستگاه هنر دامن ولشش تجلی سرمایه دار — به نستعلیق حرف سر
زبان کلک بسطور حروف جوهر دارش قیمت شکن گوهر سلک نسل خامه
سحر پرداز سرمه جادو اثری در چشم تمیم باز دوانگیز کشیده — و

باعجاز طرز جانواز روانے تازه در کالبد حروف دمیده —
از جلوهٔ نزاکت رقمش جوهر آئینهٔ مشقی زرین قلمان خورشید انوار —
عا زجوهر قلمش قطرهٔ مرکب در آغوش خامه یاقوت رقمان لولوی شاهوار
بتازگی رقمش گلشن غزائی روشن کهنه موجد را بهار تجدید — و با عمود
اسطوانهٔ قلمش قصر رفیع طرز نما درا ارجمندی تشیید — از خلعت دادن
استادیش کاتبی را پیرهن بسر هن برخود بالیدن — و از خط کشی
قلم اصلاحش سعید را بخط گستی نقد بردم درکشیدن — رشید مکتب
تعلیمش بزانوی مشق ادب نشست که کلاه گوشهٔ رشد بفرق دیگر ارجمند نشکست
بدرستی دو دوستهٔ لیل و نهار توجه نگماشت و رنه دوا تر بیضا و خمی شنیده
ماه را از نقطهٔ دیگر کواکب خالی نمیگذاشت — دمی که بر رقم طرازی
وصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند تجویم سلسلهٔ سطور رشکش جعدت
زلف سنبل برهم میزند — سیل جوشی فوارهٔ قلمی حروف چشمه دارش
طوفان نظری — در سوادکدهٔ خطش نگاه سیاه چشمان منت کش سرمهٔ
سلیمانی — و تجلی کدهٔ رقمش چشم جادو نگاهان ممنون فروغ خورشید نما
شوخی حروف دنباله دارش دنبالهٔ چشم غزالان را از چشم اعتبار انداخت

و رعنائی کشش دوایر قطعاتش کهکشان و خورشید را شکسته رنگ
سیاهی لیلگی مدادش طرهٔ مشکینهٔ لیلی منشان در وضع بالیدن - و تمنای
پیوند تار سطرش رگهای مجنون وشان در انداز با هم پیچیدن قلم
پاک کن او نرگس چشم محبوبان - و قلمتراش او خنجر ابروی خوبان -
هوس وضع مقطش کارد باستخوان سحر رسیده - و بحسرت جوهر
رنگش خون فولاد از رگ خارا چکیده - مقراض هلال اگر دم ریخته
نمی بود باصلاح نامه‌اش جوهر خویش عرض مینمود - کاغذگیر او لبان قیچی گلگا
بان پنجهٔ سخت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گهران آئینهٔ
روشن ضمیری - خطی که از قلمش میریزد در چشم نظارگیان سرمهٔ قیامت کاری
می بیزد - با وجود جواهر رقمی ترصیع عبارات بدیع تیشهٔ فکرش سرگرم
جواهر مضمون تراشیست - و با وصف زرین قلمی آرایش نظم مرصع رگ
ابر خیالش محو معنی گوهر پاشی - مصر ضمیرش جلوگاه یوسفان کنعان دلربائی
و سر منزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوش غارتگری - هنگام
شگفتگی الفاظش نسیم فروردین - و دهقان تازگی مضامینش بهار فردوس نزهت
بفیض نسیم انفاسش غنچه‌های معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جاودانی

بجلوه‌گاه صافی عکس خورشید آئینه ایست در ظلمت زنگار شب نشسته
و بجلوه‌گاه شوخی رخش خیالش برق شراره ایست که از کوهسار گرانجانی جسته نظم

از خجالت همه تن آب شود در عدن
رگ ابر قلم او چو گهربار شود

تو خط نامه او دام حسان آرند
که باند از خطش شوق گرفتار شود

گر برهمن نگرد بتکده نقش خطش
نگهش سلسله رشته زنار شود

چشم را گر ز بهار خط او آب دهند
طبع نظارگیان قطعه گلزار شود

قلم راست خراش بدل کج نظران
خلش ایجاد تر از نیشتر خار شود

غیرت جلوه یوسف شکند جلوه او
یوسف معنی او گر سوی بازار شود

نغمه بلبل شیراز ز شرم سخنش
آب گردد ز آب بفواره منقار شود

صافی آئینه اش تا که معنی رود او
آئینه خوار ته ظلمت زنگار شود

لامکان پایه کرسی معانی گردد
بهر کاخ سخنش طبع چو معمار شود

تا قیامت نرود نشه معنی ز خیال
مست از باده او گر دل هشیار شود

معنبر هر کس که کند تازه شمیم خلقش
دود سودای سرش نافه تاتار شود

از رغبت ذوق این دو فامشرب خوان هیچ ولی نعمت عالمیان
نظام الملک آصفجاه فرمان ده دکن کشیده ام ـ دیگر سخن

مائدهٔ نعمت غیر مترقبه چاشنه خواران معانی را سیری بخشیدم ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کدهٔ معانی آبدار ساخت. وا از دریا باری بیهم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت هرچند ادهم خامهٔ برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسسته میدوید لیکن از قصور هجوم غبار ملالت شهسواران سخن عنان کشیده در نه سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در او جگاه مطالب کشاده بال. هرکه درین دشت آتش خیز قدم میگذارد دوزخ را افروزینهٔ گرمی خیال می پندارد. وکسیکه در ورطهٔ این بحر خون آشناست دارد محیط را قطرهٔ موج اندیشه می شمارد. قدر کرانمایه که اصل گنجینهٔ فیض ازل است تا صرف بهانگرد و گوهر ارزندهٔ سخن بکف نمی آید. و نسیم انفاس بی بها که لطیفهٔ حکمت ایزد متعال است تا وقف هواداری نشود غنچهٔ مشکین نفس معنی لب تبسم نمی کشاید. سخن مادهٔ هیولانی است که از تربیت طبایع صالح اصناف صورت پذیری گردیده است. و معنی آئینهٔ فطرت انسانیت که بصیقل کاوش ادراک جلوهٔ انواع دلفریبی دمیده. سخن محیطی است که گوهر گران بهایش در صدف نه سپهر نگنجد. بلکه معدنیست که جواهرش در ریگ

میزان تصور عقل کل نسنجید - اگر قطرهٔ کلمهٔ کن از موج کلام پیوندی گسیخت
خدا داند که طغیان فروشی بحر سخن چه طوفان می برانگیخت بجرعهٔ آب حیوان
صرف دل خضر و الیاس سیراب هستی گردید - مگر از سر جوش میکدهٔ سخن دماغ
وجود جهانی بسرخوشی حیات جاودانی رسید - **نظم**

بهار گلستان امکان بود | ز جوشیدن نوبهار سخن
کند ابر نیسان هوائے دماغ | چو خیزد بخار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوائے بود | زبان بلبل شاخسار سخن
بجامه ز طوبے رسد صد باغ | ببالد گر از افتخار سخن
ز ابر سیاه قلم چون سحاب | رسد آب در کشت زار سخن
دهد عالمے را حیات خضر | یکے جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترانی که دید | یکے جلوه بود از شرار سخن
بچشم تماشائی اهل نظر | کند طوطیائے غبار سخن
بملک کمال از نگین خیال | سلیمانست هر نامدار سخن
رسد بر فراز سپهر بلند | کله گوشهٔ تاجدار سخن
در اقلیم هستی بود حکمران | هر آنکس که شد شهریار سخن

به تسخیر اقلیم معنی بود | زبان قلم ذوالفقار سخن
بترصیع اکلیل رخ شهان | رسد گوهر شاهوار سخن
حصار فلک را شمارند پست | کشایندگان حصار سخن
برد گوی معنی بچوگان فکر | ز میدان فن شهسوار سخن
چو دوران اندیشه گردش کند | شود مرکز دل مدار سخن
کشاید نسیم نفسهای پاک | نقاب رخ گلعذار سخن
نهال معانی ببالد بخود | بود خون دل آبیار سخن
فشاند گل جلوهٔ دلبری | خرام عروس بهار سخن
نوائی که خیزد ز ساز نفس | شود نغمه انگیز تار سخن
بمعماری عقل گردد بلند | در ایوان هستی جدار سخن
بود طوق هر گلوی خیال | خم گیسوی تابدار سخن
ز خوناب دل میزند ساغری | هر آنکس دارد خمار سخن
سواد سطور بیاض ورق | همین است لیل و نهار سخن
سوی آفتاب معانی کشد | چو شبنم دل بیقرار سخن
شود چون بدخشان همه لعل خیز | ز خورشید دل کوهسار سخن

زند جوشش داغی که از زبان ... / بود دست شمع شبهای تار سخن
همه عقل و فرهنگ مشتی خس اند / دم برق چشم نگار سخن
ز جاوید هستی دیت خواسته / شهیدان ادای نگار سخن
به سر گوشه دل چرا همدم است / نفس غیبت گرد زدار سخن
بود جاده منزل راز ... / نفسهای مضمون گزار سخن
نگاهی که ساز ندارد به ذوق / بود مرهم دل فگار سخن
شد از جلوه صبر تاراج دل / بود انجم فدای نگار سخن
ندارم غم غربت این جهان / وطن کرده ام در دیار سخن
ندارد گلستان من برگ ریز / بود آبیاریش بهار سخن
هم پای بر تارک نه سپهر / چنان بالم از افتخار سخن
دماغم شده نشه پرور ز عیش / ز دم تا می خوشگوار سخن
بساز دلم شوق آهنگ داشت / نفس نغمه کردم به تار سخن
نوای شنیدم ز شوریدگان / دل من شده بی قرار سخن
منم مست شوقی ندانم دگر / چه باشد خمار و دوار سخن
زبانم مدل گشت هم ماجرا / بود از سخن اعتبار سخن

زانجا که جلوهٔ تابش برق معنی آتشیست و آغوش ابر سیاه و فغان بجان شورشش جاودانی ــ شعلهٔ مضمون گرمی که از آتشکدهٔ خیال رخاست رشتهٔ بال سمندر خامه دام صیدش آراست تا شبستان سواد مدام تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمنامی از بزم دماغ سوزنی بیرون رود ــ یارب این چمن جاوید بهار معانی که از جوی بار رشریان دل آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد ــ و این شاهد نوخاستهٔ مضامین که از رنگ خوناب جگر غازه کرده است از کلاغ جوئی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد نظم

فیض سخن تا بجهان آمده	مایهٔ هستی روان آمده
آنکه رسانید بهار سخن	گرد گریبان دل ما چمن
خود ز خموشی به نوا آمده است	وز نی ما نغمه سرا آمده است
هستی او آمده جاویدمان	از چه نماند نفسش جاودان
آنکه سمیع است و بصیر و علیم	آنکه قدیر است و قدیر و حکیم
داد بما بهرهٔ درک صفات	تا برسیدیم بانوار ذات
هر صنعت او اثری ریخته	علم دگر شور بر انگیخته

ما که نفس را بنوا افگنیم — بر اثر مهر خدا افگنیم

گر ز دل خویش نوائی کشیم — از پی ذوق شنوائی کشیم

شوق چو طومار سخن باز کرد — نامه بدامان ابد ناز کرد

طبع گرائید بآهنگ شوق — کرد زبان زمزمه سنجی ذوق

آمده اندیشه بصنعتگری — چید بدل بتکدهٔ آذری

مدرکه مشاطهٔ مضمون شده — خون جگر غازهٔ گلگون شده

حجله طراز آمده معنی بکر — دلبری آماده ز هر هفت فکر

شوخی صد حسن بمژگان زده — عالم نظاره پریشان شده

بوالهوس آنجا اگر آرد رخی — داغ فرو دزد و بدش دوزخی

عالم معنی است جهانی دگر — شاهد او را بود آنی دگر

شوق باخلاص چه پرده گشاد — [illegible]

نقش سویدا که غباری فشاند — سرمهٔ تحقیق نگاهی نماند

دید یکی شاهد نوخاسته — در حلل عشوه جبین آراسته

شیفت رونق هر محفل است — شعلهٔ هر سینهٔ آب و گل است

بخشش زرخش جوش نگ — نگاه دارد و آئینه نقش فرنگ

که بحسب هرگاه مناجات ازو / گاه فغانی بخرابات ازو
هر چه بگوی صفتش کم بود / شورش شیون همه عالم بود
هستی او معنی هستی ما / مستی او جوهر مستی ما
سیل شرابی به نگاهی گشاد / میکده از چشم سیاهی گشاد
درد و سه بزمی که بیاراستند / خود دو سه جام است کزو خواستند
میکده چیدن ز فیض قدم / عالم پیمانه قبض قدم
در دو نخستین نظر او دمید / از نفسش شور قیامت چکید
از می سرشار جهان مست گشت / جمله خیالات هوس پست گشت
چون شده آراسته باز انجمن / آمد صهبائی مست سخن
باده او جوهر الماس یافت / اهل هوس را جگر و دل شکافت
مستی آن جوشش صهبا نشاند / از نفس باده کشان خون چکاند
زهره آن میکشش فیض الست / شد به هم محفل ساقی پرست
باده ز هشیاری مستان گرفت / جوشش دل باده پرستان گرفت
من که درین بزم بدیر آمدم / با هوس تازه ز دیر آمدم
بود درین بزم دو صد خم می / بعض پر و بعض تهی [illegible]

بود خماری سر شوق من — میکده میخواست دل ذوق من
میکده آشام خراباتیم — کعبه پرستار مناجاتیم
جوش زده باده فیض قدم — ساقی من داد صلاے کرم
انجمن تازه بیاراستیم — مستی جاوید ازو خواستیم
آنکه بدُرد سخن افتاده — خود بنگارا بدے زاده
زین مے صافی که درین محفلست — مایه سرمستی آب و گلست
ما که یکے میکده مست آمدیم — باده کش فیض الست آمدیم
فرق بما باده کشان مشکلست — مستی ما عالم آب و گلست
آنکه حریف است بگیرد سراغ — ورنه شمارد همه بازی و لاغ
چشم گشا و بنگر ذوق هم — بگذر از اندیشه بسیار و کم
باده ما فیض اسے آگهی بود — جام و خمش نامتناهی بود
این گهر چند که از خامه ریخت — سلسله عقد ثریا گسیخت
آمده سالش ز نظام سخن — نامه اقبال نظام دکن
شاه که دریاے کمال آمده — دست دلش بحر نوال آمده
هست امیدی که نگاهی کند — تا که گدا شکر ز شاهی کند

آصفی این قول سخن را گزار	دست بدرگاه کریمی بر آر
آنکه شهنشاه جهان عالم است	بندهٔ درگاه تو شاه و گدا است
در پی مرجات مراکن قبول	از شرف نعت جناب رسول
درد و سرا طالع مسعود شد	کام من از احمد و محمود شد

خاتمهٔ طبع

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی نهرد فن
گنجینهٔ نشی و صحیفهٔ عشق نفیس عیار ادراک نازک مقالان و سرمهٔ
بصیرت بلند خیالان نسخهٔ معنی نمای سحر جلا ے آئینهٔ دار اعجاز خوش مقالی
فنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دیباچهٔ دقایق افکار
طلسم حیرت روزگار محک ادراک نظام و نثار رسه نثر آصفی نظام المسمی
محبوب الکلام چکیدهٔ گوهر سلک ناظم شعری رتبت ناثر نثری رفعت
مقدمة الجیش فصحای زمانه و پیشرو کوکبه بلغای یگانه مجمع فضایل و منبع فواضل جمیل
مولوی محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی بن حافظ محمد عبد الرزاق خان
بن مولوی حافظ محمد عبد الله خان قدس سره العزیز مصطفی آبادی سررشته دار محکمهٔ معتمدی
سرکار نظام دکن و علاقه دار میجر نواب افسر جنگ بهادر ایدیکان بندگان حضرت بندگان

و بحکم امرا افواج قلعه گولکنده و بشا طلکی باهتمام خاکپای سخنوران کامل محمد سلطان

عاقل مالک مطبع اخبار آصفی بلباس بیان شاهدان دلفریب آراسته گردید

و جمال ذاتی این عروس حسن عنا بقربا د شوق مشتاقان اصحاب بصیرت فقط



تقاریظ و قطعات

تقریظ که از نتایج افکار ... قلم ... ابوالفضل ... کمال ... ادام الله اقباله ... دولت عالیه ...

... الدوله ... مدظله العالی ... راجه گردهاری پرشاد بهادر ... نظام ... دام اقباله

پاره کار بی عیب و عاری ز آسیب تماشا ... دلفریب ... عجب ... که ... لطف ... کتاب

کتاب محبوب الکلام که ملک الکلام هم ... چون ... شد که ... یکتا ...

معنی ... محمد عبدالجبار خان آصفی که ... [illegible]

... [illegible] ... عجایب ... جان ... اعجاز ... که سحر سامری

را شکسته تازگی بخش جان بی جان ... صفحه ... والشمس والضحی خوانش بود

... شعاع ... نوشت ... سواد ... که ... واللیل ... کتاب ... طرز نوشت

... تقویم ... بهار ... بشاند ... سلسله ...

شیرازی ... در گلستان نشانده ... سطور ...

... سلسله ... دائره حروفش ... زلف ... دل ...

... دل عاشقان ... نثر ... عالی ... نثرش

... نظم فردوسی ... نظمش ... درین وقت ... صورت چاپ دیده ...

خواص و عوام گردید ... تاریخ طبع که کردم قطعه ... فرحت ...

... احباب ... محترم ... میگردد قطعه

... این کتاب ... آصفی | ... جان عالمی ...
... هر سال ... | ... مطبوع محبوب الکلام

۱۳   ۰۶

تقریظ بلیغ و مدیح فصیح از حضرت مدرس العلماء الاعلام مخدوم الفضلاء الاماثل جامع المعقول والمنقول المحقق الفهامة

فی التحریر والتقریر المولانا الحاج محمد شرف الدین ... الاماثل الادباء وسند الاصفیاء حضرت مولانا

محمد عبد الحق صاحب ... دامت فیوضه ـ الحمد لله ... المشرکین ... کبیرا ـ وصلی الله

علی من ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وعلی آله وصحبه الذین جاهدوا معه بالصبر والثبات وجعلوا ... فیها

الا انک لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا ـ وبعد فلما ... بقراءة هذه الرسالة العجیبة

... اللسان ... باستنشاق ریاحین عبارات المنتخبات ... فقال الناظم

وهی التی فاقت حسانا فی ان	بالحسن فی الانفاس الاعیان	... من رصافها	فی ... ابستان

وهی التی لا تشتری الا بانفس الاشیاء وهو نفیس العلماء اولی الفضل والکمال من الوری ما احسن البیان

والمبیع والمشتری نعم المشتری المبیع والشراء والمبیع ... من اعجبه الله ... علی اقرانه ... الاوان

علی الاقران ... العلم والبیان وجودة الفهم والادراک والحفظ والتبیان ... کما قال الناظم

من ...	نعم ... من ...	الیس الذی فی ...	الا ... علی ...
من ...	اوری التی ...	...	...

جعل الله سعیه مشکورا واعطاه ثوابا جزیلا واجرا موفورا

تاریخ ریخته خامه نادره نگار شاطر عرائس معانی ... نگار ... بیانی ... سخن ...

... نگار ... بلاغت ... نظیری ... شان ... بیان ادیب ... مولوی ...

خیرآبادی المتخلص بمهری کان عن کل صحت برا

بخشش ... اگر ماه ... مشهور | ... آفتاب سخن
... بهر ... | ... سخن ... نیست سخن
... | ... سخن
... آتش ... | ... التهاب سخن
... بقدر ... | ... آب سخن

الا ... آفتاب سخن
سخن ... گل ... دلکش
... کنند ... سپید
... گلبن ... بهار ...
... آید
... تاریخ

بیا ... ساقیا شراب سخن
... شباب سخن
... قلم ... سخن
... سخن
... آفتاب سخن
... آفتاب سخن
۱۲۰۲

قطعه تاریخ طبع از نتایج طبع بلیغ زبان فصیح دوران عندلیب حدیقه سخن شهباز اوجگاه هنروفن رشک

دتهوری مجمع فضائل ... فواضل مولوی حکیم محمد فضل ... خان صاحب ... اکبر ... المتخلص به ... [illegible]

چه باک گر نشد ... [illegible]
تجلی ... داد ... [illegible]
چنان گنج سخن ... [illegible]
نشد ... ز قدر ... [illegible]
... [illegible]
زبان ... چهری ... [illegible]
... چنان ... [illegible]
... شری ... ز حسن ... [illegible]
چنان ... [illegible]
ز عشقش ... [illegible]
... [illegible]
چه ... دانش ... [illegible]
ولیکن ... [illegible]
اصول ... تفسیر ... [illegible]
ترقی ... افزود ... [illegible]

... گنج اسرار ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... بسیج ... [illegible]
... تصحیح و ترتیبش ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... کرد نظام
... [illegible]
... آصفی ... [illegible]
۱۳۱۴

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نظامی آصفی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
براه نظم و نثر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
و لیکن ... [illegible]
... [illegible]
ز ترقیم ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ز ترتیب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

الی متالی ... مولوی ... جوهر ... بازار فضل و دانش و صیرفی دار العیار عقل و ... [illegible]

موسس اساس سخندانی غواص دریای معقول و منقول آشنای ... فروع و اصول بهار گلشن ... [illegible]

جناب مولوی محمد حمید الدین صاحب حالی حیدرآبادی — قطعه

به نظم و به نثر آصفی نظام
الفاظ ... نظمش ... [illegible]
... سنج ... دریای ... [illegible]

بطرز نکو داد داد کلام
ز انوار آداب و دین ... [illegible]
برآورده گنجینه ... هر حرف

جواب ... ظهوری نوشت
ز جوش تجلی نور ... [illegible]
کلامش ... انفاس روح الهی

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بلاغت ز تاریخ او ارجمند | فصاحت ز تسبیح او بلند
هر آنچه ز کلک او دری بماند | به تکمیل او دستگاهی بماند
چنان چشمهٔ آب حیوان گشاد | که در لفظ و معنی او جان نهاد
به یکتائی او درین روزگار | کلامش ابد یافت استوار
ز نور دلش دور باطل بهین | شده مطلع مهر تابان سخن
به میدان تحمید آورد بیان | شده چیره گلشن تیغ زبان
به پیشین شهان [illegible] | [illegible] نسیم و درین [illegible]
سخن زانکه گنج الهی بود | از او کار اقبال شاهی بود
چو آن زر که دانند کامل عیار | [illegible] نظم او شد در نگار
امید است پیوسته پاینده باج | باقبال سلطان با تخت و تاج
در سال تاریخ عالی [illegible] | پی [illegible] سخن گفت [illegible]

نشانند ازان روشنائی شود | که تشخیص جودی حنائی شود
کلامش گلی چون گل آب حیات | سکندر بگیرد از خضر و بهیات
ز تصحیح معنی اقبال او | شده کار تفصیل اجمال او
سخن یافت شانی بلند و بدیع | ازین حسب نامی او در جهان
مروج اشد انفاس [illegible] | زبانی دلش کار را محکم کرد
نوائی گلش گشت از هر [illegible] | بدو نقش شو در گوش [illegible]
گرو باشد چه اوستاد دستگاه | سخن را رسانید [illegible]
شنیدم ز گفتار پیر کهن | بنا شد مسرا [illegible] سخن
بر این [illegible] ز دستگاه نام شاه | [illegible]
بهر طرح این نسخه نامی شود | بر اهل دانش گرامی شود
شده از طبع و [illegible] | گفتم [illegible] کلام مهر شاه

رباعی
[illegible] سکندر دوران [illegible]
[illegible] زمانی و نظیر [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] سنی سنت [illegible]

رباعی

محبوب علیخان که بود آصف جاه | بر خاک درش سوده شود جبههٔ ماه
امروز که نسخه نظم نسبت چو | باشد ز نظام مدح این شاهنشاه
درین نامه که نظم و نثر در مدح نظام | مدح نظام ملک آصف جاه